

اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ

مَثَلُ نُورِهِ كَمِثْقَا ذَرَّةٍ فِي سَمَاءٍ مَظْهَرٍ طَالِصِبَاغٍ فِي زَجَا مَسْكُونَةٍ
الْجَاكِبَةِ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ زُرِّيٌّ قَدْ مَن شِعْرُهُ مَبَارَكَةٌ
رَبُّوهُ لَا تَمْرُؤٌ وَلَا نَرْوِيهِ بَكَادُورٍ كَالْبَيْتِ وَالْأَمْسَابِ
أَوْ رَيْبِ الْبَيْتِ وَاللَّهُ نُورُهُ مَبَارَكٌ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

| | |
|--|--|
| بنام بر و در همه آفرین بدین آفرین آفرین آفرین خداست نور زمین و زمان به تیره دلان روشنائی ازو بروغم و به دل مشویدگان باز بقیه ای آن نور پاک همان شمع در شیشه رخشان بود چو نور شید روشن بر افروخته چو زیتون فرخ که خورشید نشری که جوید رخ خورشیدگاه بود زیت سرگرم افروختن دراز روشن او شد شید روشن جدا ازان روشنی ره نمایایی از روشنی که نه بیرون شدی | همه آفرین بر همه آفرین برین آفرین آفرین آفرین چراغی منیر مبین مکان به بیجا مکان آشنائی ازو شده نور آید چو در دیدگان که شمع فرار و دران تاباک چو کوب همان شیشه تابان بود ز زیتونش روشن در انداخته مناسب از و بلکه تابید و نفری که پوشید نقالی سیاه بسوزد زدن پیش از سوختن بود نور بر نور ذات مندا نسبی حیف گر ره نمایایی بدین تیره وابستگی چون شدی |
|--|--|

و ده خوش آه سرخسیند را
 کی در دودش محال آمده ق
 که دله ادگان را حتم بارشان
 نگهاسے زخم جدا کی جدا
 بهی که در حلقه فارش خوش است
 چو از دود و وصل تسکین بهم
 نمی شد گر از نشاء وصل مست
 باخا ز دل دادا بخت نام او
 چنان ماند ذاتش بهر وردگار ق
 که بخت خود را بداد از عرش
 به واسعه خدا کرد در دے اثر
 بدین گونه شیر به بالا گرفت
 چو کالای انسانی آتش بسوخت
 چو از تار و کشت لطافت نمود
 چو در ذات او بیشتر گشت تاب
 شمعش تتر به دستش گرفت
 خدا ساخت با او داد با خدا
 بسی سوختن شد بیک ساختن

بتوسن زید نوک همی را
 مگر این چنین محال آمده
 خوشی میشود میداد خوش نشان
 بود خوشتر از لذت و علهما
 خراش مست رشت اندرین بکشت
 در بخا بنی با سه تکلیف نهاد
 نه او نی چنان سر خط است
 کشید از خوشی تنگ جام او
 چنان آمدش آب بر روی کام ق
 لطافت کشیدش ازین خاک فرش
 شد از خاک و ز آب بالا گذر
 که باز آتش شوق کالاکرنت
 دگر شمع چون ماه زان بر فروخت
 چنین رفت و رفت لطافت نمود
 بزد گام بر سجد آفتاب
 ترقی بیا لای پیش گرفت
 جدا ای از آفتاب و اینجا جدا
 به سهل است عشق دل چنان

شایسته جناب قطاب امیرین امیر نواب محراب
 ساینه و درایت و کمال و جلال و جلال
 کاکو می نامی امیر

سپاس که منکر مگالدهی
 بکاک ریاست عمارت اند
 بنگار و بصلح آشتی میدهد
 دلش مرکز عالم عقل و رای
 ترقی عالم سبب از بد و
 خدا بهر از آیش ملک خویش
 خود آفرید و فراست بدل
 یک از خلق بهر ریاست گزید
 سیاست شده نسبت بهای زن
 ریاست علم شد ازین داور
 تدبیر عالم همش چیده اند
 مدبر بنا شد چو در جهان
 هر جا که شد سر فرازی نمود
 خوش آب بر روی کار آمدش
 هر جا که شد قدرت در او کرده اند
 بیاساتی از سینه می کن برودن
 که تو شمع نهاده دهن بر دهن

که ز آتش ترقی سبب آید
 تحت سیاست امارت از بد
 هر یکش خوش انگاشتی میدهد
 محیط خرد خانه جان فرست
 خرد هوش و دل را باز بد و
 با فرودن برگ و سامان پیش
 ز جاسوس دانش جرئت بدل
 برای ریاست سیاست گزید
 شد از باغبان برگ سارچین
 گلشت سرور بر سر پروری
 برای سیاست گزیده اند
 اگر باشدش در جهان نشان
 بیالی دو صد گونه قدرش نرود
 تو گوئی که از صد هزار آمدش
 شناها که او سلب کرده اند
 بجام دهن خود آرش درودن
 کشم نشانه حاصل عسمرین

خروشی از دل خواشی آسمان پس انگه گزینچه که نشستن

مولانا محمد عجب راجی قدس سره

بیات اول و دیده را خون کنیم

لبالب از آن طشت گردون کنیم

بر آن ششت تنج به نو نسیم
 جیم انگ از حلقه آستان
 که از جور او بان لب آیدیم
 به یوان آن داود و دگر
 کبیده دل و هم کفیده دهن
 بگیریم و امان چرخ برین
 به او آفریدی و این میکند
 چنان تو بوده به بهو و کار
 سیر و شده و لبر میا کند
 همین را بقدر همین آورد
 به پیری چنین تو جوانی کند
 زمار و ت زهره بر آرد پیش
 سراپا شده حلقه رنج و غم
 کند روز شب را بیا زگیری
 شب و روز آرد تا به دگر
 پیاله بکف هر شب بنیش
 بشاید بهر دور آیین نو
 بر آرد ز یک پرده پیکر هزار

سر عالم را در آن جاد و نسیم
 نمانیم با چرخ کین نمان
 ترسیم چون در غضب آدم
 به آن ششت آسیم فریا و گر
 سید جامه و کاغذی پیرهن
 که نیست خونریز و شست و سر این
 تو کردی چنان او چنین میکند
 چنین و از ما بر آرد و مار
 همه سر شده خود سر میا کند
 همین را بزرگسین آورد
 به آن ششتری کامرانی کند
 کشد زهره اش را در آغوش خویش
 نشانده در آن حلقه مار ا بهم
 بازی نرید سر سرور
 می دیگر و آفتاب دگر
 به روز و هر شب بنیش
 شب و روز سازد قوانین نو
 بر آرد ز یک حقه گوهر هزار

کیمین که او علم دارد به
 بهر در بهر پرور و باشد
 برابر لبش نباشد کیم
 نه از حسن آگه نه از عشق به

| | |
|--|--|
| <p> دشمن را کند بزنگاری نشار نگار یکدوازنگارش بر لیت بیوس وکتار از شکیبش و مگر ز سه لوش و نیشش خبر و در هیچ و تابش چو کیوس خود چو پیوند خواهد جدا میشو و بود آهین ار که با خو شو و تو پرسی خود از چرخ کاین زنجیریت یکے را که اور شک گوهر بود بدست قدرنا شناسش و در تو دانی که قیمت بقدرست و پس به چون منی کاش روزی شدی گئے رحم گر کرد و داد کرد کند دشمنان تر از ز بدست چو از دوستی با تو دم میر نم کن شد کن را از یید سرے و ما غش تھی شد ز مغز خرد نه ترس تو در دل گمار دهم بهر روز و هر شب سرا پا دود ازین بے سرو پا سرود چیست نه خود سوختن با سو و بخش </p> | <p> شود علم و عقلش نشار نگار نگار هم پیش که رشاک پر لیت جواب شکیب از فریبش و در نه از خوبی حسن خویشش خبر ز نذر سرش تیغ ز ابروے خود جفا میشو و یا بلا میشو و شود که چو آهین ربا او شود گر این رنج نبود بگورنج چیست ز گوهر فرون تر بگوهر بود بخاشاک آن پاک گوهر نهد چو قدرش نداند نیر ز بخش کزین هر دوراد و فروزی شدی بفر خون و فرود و شداد کرد از دوستان تو در فاقه مست شراب از خم رنج و غم میر نم سر نو سرے راست خوش فہری خرد و کشت بے خرد پرورد بگردنگی کار دار دهم بجائے کہ بود آخر انجا بود وزین بود بے سود و بیو چیست زنجیر خود بود بود بخش </p> |
|--|--|

پس آنکه دل فربان داده است
نه کردی اگر قوت عشق خلق
نه در چشم جان قدر لبلی شدی
بعبد الخی ان حسن کو کردیش
شد اورازی از رازهای خدا
خدا خود کند وصف نیروی خود
چو روشن بود گوهر آینه
کنید ناز از زنده بر آینه
صفات خدا عین ذات خداست
چو ذاتش عیان هر صفاتش بدن
صفاته که با او محاذات شد
باستادما از همین داور
ازین بود علمش محیط جهان
کمال از شد تصور علوم
خوشایک فنی بود در هر فنی
بیک دل دو صد علم بودش عیان
یک برترین کوه و کان گهر
صدش علم چون کرد در دل نظر
چو تقریر کرد باره و هوش
فصاحت بلاغت شدی جای گیر
سلاست نه رفتی ز تقریر او

که هر پایه راز و نشان داده است
نه ابر و کمان کش شدی سوئے خلق
نه مجنون جنون کرده رسوا شدی
نه از بهر او بلکه از بهر خویش
که بر خویش نازهای خدا
چو بیند و ران آینه روی خود
چو رخسار بود جوهر آینه
هر آینه بیند چو در آینه
نگوئی خدا را که این زن است
در آینه آن هر دو دیدن توان
پدید او در آینه با ذات شد
بدان چند و صفش بدان سر سر
مرکب از آن شد بسیط جهان
بد و دور گشته تصور علوم
دو صد شیخ میداشت در دامن
چو آنچم هزاران بیک آسمان
بجای گهر داشت علم و گهر
چو جم جام بیند شود با خمر
چو دریا که آید ز گرمی بخوش
چو دریا که نبوذ ز محوش گزیر
تسلل بر دور تکریر او

دلش بجزو هم مرد و هم ابر بود
 رسیدی در آن قطره و در شدی
 نمودی عیان را از یار یک را
 شده دوز و علم را سنگ ره
 گره چون گهر صاف غلطان شدی
 بهل گشته از مثل و اشکات
 بلفظه که انداختی یک نظر
 چو بے کالبد ماند معنی ازین
 دلش خیر معنی آمد به بد
 همه حکم رانی با نضاف کرد
 زهر اصل و هر فرع آگاه بود
 پیر کار در مصیحت پیش داشت
 تفسیر و تفسیر نیکو دهر
 ز بانث بر او ای گئے هم کلام
 ز فقه و اصولش خبر دار بود
 که هم مشرب مجتهد شد دلش
 او ب را از و گرم باز آئے
 بروئے مناظر نظر بر نظر
 همان کردیش خامه مشک بسا
 نید اخته خشم بر دے کند
 تخریر دور از گنگا ریے

و بانث در خشان صدف می نمود
 وز و داسن گوشه پیر شدی
 پر از روشنی راه نازیک را
 وز و صفات حرف گره در گره
 به بحر عدم باز پنهان شدی
 رسیدی بملک دلش بے گزانت
 پریدے همه حرف از ره گذر
 یکا شانه دل شدش جاگزین
 چو قاسر نمادش بخیر رسید
 ز سنگ تعصب زش صاف کرد
 دلش بسته حکم الله بود
 بفقہ نشاندن نظر پیش داشت
 در خشان معانی بطبعش چو مهر
 گئے با محمد علیه السلام
 تفقه بفقہ آتجان و انمود
 جدا کرد صفاتش ز دور گوش
 بحر فاش نوی را خریدارے
 چو جوز اش بسته کمر برسد
 که بر پهلوان تیغ پولاد خاست
 که انداخته خشم را زیر بند
 بکاشش نبود و سید کارے

از ایزد یاریش فشور داشت
 شده یک جهان زیر فشور او
 ز دست خدا جام رحمت کشید
 بد لها چنان نیک تاثیر کرد
 که شکر آبی شکر میفر وخت
 بس داشت شاگرد در هر دیار
 ز حق داشت مطلب به مطلب کس
 نگفتم چنین از ستایش گری
 بیایان پایه نه بالغ شدم
 مکنجید از من درین شاعرے
 که وصفش سرودن پیشی نخواست
 و اگر حال او را چو سازم عیان
 نه از مدح حالش حکایت کنم
 چه حاجت بتجیل تبدیل را

بحق یار و یار اے و فشور داشت
 گزیدند ز وحکم و فشور او
 سے از ساغر خلق احمد کشید
 که خلقش همه خلق تسخیر کرد
 سنگ درشتی گهر میفر وخت
 چو دارد یک شاه شکر هزار
 چو پرسی ز من حق حق عنایت و لب
 که دارد ازین پایه اش برتری
 نه در حد وصفش مبالغ شدم
 و مانع بی که چنین شاعرے
 فرو تر نشین بود پیشی نخواست
 همان گفته آید که باشد جهان
 نه من از رعایت روایت کنم
 چه کم حال جبریل تجیل را

ق

بیاساقی از عکبش آتشم
 که یارم جدا شد ز من صبحگاه

صبوحه بده من صبوحه کشم
 بیادش کشم جام رنج بگاہ

جنبش خامه به پیدائی سراپایش مائل یا خرامش سروے
 باستقبال یکے سرو شمائل

نگ دماز گردید خوب خرد

دوا سپید و دستجوے خرد

بیک کار کرد و سپه در بدر
 چو یابد بیکه در بد یگر رود
 اگر آیدش چشمه در نظر
 جواب روان سوسه پایش رود
 نیسے شد نگهدار ناموس او
 بگوش آردار وصف علم کے
 اگر راست ورنه بداند ہے
 ز استاد ماعتل دیگران
 ازین صورت او خیال کردیت
 چنان آفریدند بالاسے او
 سراپاسے او بود با اعتدال
 تنش گونہ گندے یافتہ
 عیان بود از جلد او خون ناب
 بفرش سر زلف سر پوش بود
 سر زلف بار استی ہم قدم
 سرمو براہ کچی گر شدی
 قتادہ شکن آنکشا دہ جبین
 میان جیش بلند می تباب
 زودہ دایرہ سلم روستے او
 میان دو ابروش فرقی پدید
 خوشا نوک ابروے باریک او

بیک لعل و دریم بیم بر بر
 نمونی گزینند بدی گر رود
 سر چشمه را باز جوید خیمہ
 بستہ سرو پاسہ ایا دود
 بجوید گد او گاہ جاسوس او
 سراپاسے آن کس بجوید بے
 بدل سرویکر نشاند ہے
 شروید بے پیکرش رانشان
 بیک احسان بجال جہان کردیت
 کہ بودہ مناسب ہر اعضاے او
 چو در باغ شاداب خوش نو نہال
 خوشامردم آدمی یافتہ
 زمینا نماید چو رنگ شراب
 سرشس یا بیوس بنا گوش بود
 کہ بدر است دل راست تقدیر دم
 ز دستش بجان دم برابر شدی
 نہ بینی در آئینہ صاف چین
 چو در کشتی آب زرموج آب
 بہر سوسہ ہندوے ابروے او
 چو در روز ابرسیہ صبح غیب
 کہ گدہ بدر اہ تار یک او

بخوبی بکشد آن دو چشمه سترک
نظر کرده بر کتب خانها
بر خط مینی که خوش یافت بار
مدور همان ریش بر رخ که بود
دو گلگون لبش در خط صفت زده
بگردن گرفت لبه کار حسن
لبش خط باریک بر سینه بود
چگونگی خدارا در بخت بارهست
همه خوبه او بداند جلیل

نه بسیار خرد و نه از پس بزرگ
نظر کرده بر کتب خانها
چو در دایره نصفت قطر آشکار
چو ابر سیاه گرد خورس نمود
چو برگ گل نو بسینل که ه
ازین گرم گردید بازار حسن
لبش از باریک در سینه بود
که سازنده از ساخته آگه است
نداده شدم علم الا قلیل

ق

فرشته چو در قالب آدمی است
فرشته بنیل آدمی خوانش
بهر پایه و صفش چه آرام بر
بگیره ره اصل این تیره را
شدی گر تو خواص سحر هینه
بت کام را کن در آغوش خویش

بدان چشم و گوش بدان مرد میست
فرشته صفت آدمی دانش
ندانم جدا چون ملک از شمر
کنی دور از دستک تشبیه را
بیگ سو کنی سنگ و یک سو گهر
همین در کن آویزه گوش خویش

ق

بیاساقی آن می که ستم کند
بن ده که آن بت بسازد بن

گنه بخشد و بت پرستم کند
بنازم بر او بت سازد بن

نموداری نسب و حسب مولانا

دولی در میان آمد آدم یک
 بدانی کنون در همه مردم است
 زیبا گندم این مردم آمد بدید
 نسب را بهی از سر مردمی است
 کسی که نگهد از ناموس شد
 بجهور مشهور گردد و خشت
 از و گردگر نسبت آرد درست
 بدین گونه هر قوم نامی شود
 چنین رشتی نسبت عبدالحی
 بوالکعب آن کوز انصار است
 امین لهس جد پاکیزه بود
 بعلم و هنر سر آمد از آمد
 دو دختر همیداشت و یک پسر
 بعبدالحلیم آن سپید نام کرد
 بخلد برین روح جدش رسید
 سن هجری مردن آن نگو
 دو دختر پیش جامه بگزشتند
 پس آنکه کمر نسبت عبدالحلیم
 بهر جاز تعلیم صفتش قناد
 بنواب بانده بمانده بعیش
 به لبه ز دخت خور علی

این ابواب از ابواب انوار است

دوگون شد گهر چراغ علم یک
 نه از آدم بل از خوشه گندم است
 زیبا سر نیز از آن دم آمد بدید
 و گرد همه آدمی آدمی است
 سر غرت از فلک بوس شد
 بگویند و اردن جابت درست
 بحبش نسب را بهر دوز است
 جدا گانه هر یک گرامی شود
 کشیدند تا دوده نیک پی
 به پیغمبرش صحبت و یار است
 ز بهر ادگان گوسه یخی بود
 در فضل بروی فراز آمده
 بالیشان شدی روزگارش بهر
 همش علم و هم فیض او عام کرد
 بیاض و گشت او مرغی پرید
 هزار و دصد بود و پنجاه و دو
 بر اه قنار کام برداشتند
 بتعلیم تازی طبع سلیم
 در فیض بروی عالم کشاد
 بخوانندگان بود چون نه بخش
 سر رشته از دواج آن و لے

زبانه سو جو نیور آمده
 از انجاسو حیدر آباد شد
 بران پایه قدرش پیش فرو
 خستینه در مدرسه جانش داد
 بانصاف و داد او همه کرد حکم
 خوش آب بروی کار آمدش
 در انجا بیک مدت آرام یافت
 پس از حج بحببت خرامان شده
 سن هجرتش از خین جاسه رنج
 بعبدالحی ان فضل و فیض رسید
 بر کس رسانند آن جام را
 بزیر فلک خسته بودن چرا
 چرا راه یاد خدا نسیر نیم
 بفرق زمین دست ردنا ز نیم
 که فرقت و بر سر غبارست این
 از آبتن پیر دوری خوشست
 نه پرورد هر چه زایدست
 به بند آور چرخ زینبده شد
 کند بر سرش گردی از سر کشی
 فلک هم بر آرد ازین خاک گرد
 بهم هر دو دارند در دل غبار

ز فضا شسب انجا ظهور آمده
 هم آن خطه از فیضش آباد شد
 که آن قدر و فضا شسب برابر نمود
 سپس در عدالت بانصاف و داد
 با زار و لسانه کرد حکم
 تو گوئی که از صد هزار آمدش
 فلک را با آرام خود آرام یافت
 ازین حیدر آباد ویران شده
 هزار و دویست بود و هشتاد و پنج
 همان جام آخر جو او در کشید
 هر آغاز بیند سر انجام را
 درین حلقه وابسته بودن چرا
 خدا را ازین حلقه بیرون یریم
 نه مریم سازیم که زین ز نیم
 به پیری گرانبار دارست این
 بدوشینه نورس حضوری خوشست
 همش استخوان را بنجا میدست
 فریبده را فریبده شد
 نباید بنجاک این چنین آتشی
 هم از خاکیان خاصه از پاک مرد
 چو گردم ازین آتشیانیک خوار

| | |
|--|--|
| <p> نیمینی که دوشه چو خنک آورند گه چرخ بروی تقوی کند گه شمع غم بر تنش می زند زمین خود سپیرا بر آب افکند بغما که بروی گذر ساخته است نمودند مارا بطرزدگر هر انچه ات رساند آزار پذیر بیاساقی آن خم برون کن خاک پیایی دوسه جام از انم بدو </p> | <p> سر زیر دستان بسنگ آورند گهش چاک جاس رفوی کند گه برق بر رخمنش میزند بمانی بخود اضطراب افکند نخود را که مارا سپر ساخته است غزیر و زبر و زبر و زبر که از زیر و بالا نباشد گزیر که یاکم در و شیر پستان تاک بشیرین بیانی زیانم بدو </p> |
|--|--|

از انجا خامه حرف پیدا ایش اومی زاید

| | |
|--|---|
| <p> طلسمی بے بر زمین بسته اند که چون گرد خیزم بگردون سم گل هر خیالش بد امان کنم شب بازی کو نهان میکند کند کار در خواب اگر می شوم بهر جا که ملزم و لازم بود اگر مهر آید برون از حجاب شب از ظلمت از کوه بالا برد چنین گرد نظر در ولادت کنی یکی از فلک گر سعادت بود </p> | <p> زمان بازی این چنین بسته اند روم بر سر آب و خاکی سم گر از فکر سرور گریبان کنم چو صبحش دل من عیان میکند که آگه نگر دم - مگر می شوم مهریک - دل از مهر و جازم بود شود روز روشن تر از آفتاب سو کوه خورشید کالابرود بدو گونه حکم سعادت کنی بهنگام خوشتر ولادت بود </p> |
|--|---|

دگر از سر حال مولود هم
 پس از عمری این حکم آسان بود
 کسی را که بسیار یابی سعید
 چو عبدالحی آن ماه فرخ نژاد
 سعادت عیان آسمان کرده بود
 به باند که آنجای رشک نعیم
 با اهل خود آنجا شده جای گیر
 همی کرد تعلیم در هر فن
 به بست و شش ماه ذمی تعدد
 که حق را دهم روز بازار می
 سن بخری زادش را شمار
 مبارک مبارک نوا شد بلند
 درین عالم افکند چون او بساط
 چو گلشن بیاراسته بزم خویش
 چراغی بطاق ثریا نهاد
 اسر شد دلیر از نکویی چو شیر
 نخست چو قارون شد هر بنجاک
 فلک بین و سامان آرایش
 ستاره همه دور یکتاسی او
 بهر سوست کسی بهر سویش عرش
 ز عرش برین همت او بمین

ایضا
 از این شعر

توان حکم آن کرد از پیش و کم
 بدینسان بپس حکم انسان بود
 بدان وقت پیدایشش هم عید
 به نیک اختر می نیک قالی برادر
 به مد شتری را قران کرده بود
 بدر کس شده بود عبدالحلیم
 بر آراسته خانه دلپذیر
 از دوشهر باند شده گلشن
 برادر و نمود از حسد او عده
 خوش داشت دارم از سوز بازاری
 هزار آمد و دو صد شصت چهار
 همایون همایون صداش بلند
 سر خاک گردید چرخ از نشاط
 چراغان بهر گوشه کرد پیش
 در خانه روشنائی کشاد
 سعادت ز برش بخوست بر
 جهان از مه فرسخ تابناک
 ز هر پایه زیب و گنجایش
 ز رخا نه زاده و ثریا ساس
 جهان و نوایش نهاد و بفرش
 فریبده سامان نسا ز دیرین

پس آنکه خوشی کرد بابرگ ساز
دو صد آفرین باد بر آسمان
رفتار چون دست دایه گرفت
بعلیم و منیر عبتش کرده شد
چو آئین گفتار بهشیار شد
گرفتگی گهی درس از یاد پیش
گوش مدرس شد کنار پدر
همین بود یک پور بارای او
کسی را که استاد باشد چنان
چنان علم او روز افزون شود
پسر را چو خواهی که خوشگو کنی
دور است ز میسان نمایم ترا

به پرورد آن زاده در عهد ناز
که برومی بدین گونه شد هربان
بعلیم حق آهسته پایه گرفت
به همد کتب خانه پرورده شد
بطفل کتاب خرد یار شد
به پرورد هر دو دل پیگیرش
صدف شد سزاوار جای گهر
دور می بود یکستانه همتای او
همان مدرس حسن درش همان
کار سطوح باشد فلاطون شود
فلاطون کنی یا ارسطو کنی
یکه نعمه تر سرایم ترا

اندر زبانی تعلیم طرزها

بسی خون چو کوه بدخشان خور
چو خورشید لعش و بخشان شود
پسر پروری هست دشوار تر
اگر خواهی پیش زیست با فرخی
کنی بعد از بس تعلیم او
شود دور و دور ز شایستگی
بد و بایدت نیکی آموختن

بدان خود غسل را پرورد
سرافراز کوه بدخشان شود
پدر کشتن آسان نه شدای پسر
به مرادگان چو بدش شهرخی
حسب کنی زربت سلیم او
نه بینی در و رسم بایستگی
زبانی بچسپ چشم او و خشن

از و هر جیب نهان داشتن
 کشیدن و لش سوی علم و هنر
 نمودن ز طفلان بدگیش و کور
 بیکسوز آزدگان و کشتن
 نمودن ره و رسمی از دین خویش
 چو هنگامه سازی بیاران خود
 بفرسنگ از آن دور تر گردش
 گهمه چاره جستن بکین او
 خیالات بیهوده جردن از و
 سپردن بآموزگار می نکو
 نه از بس زدن بر سر روی او
 نمودن بد و فتنه آموزگار
 هراچیز او کند شکوه او به پیش
 بود بر تو ز و جستجو ساختن
 در آموختن خط و املا می خوش
 نکردن بهر حکم علت بیان
 ز خود را می او را ندادن لجام
 به جستن از و را می در کار خویش
 که خرد و بگیرد به حسردی تو
 شنایش نکردن سر زده
 ندادن بکار بزرگانیش بار

به و بیم خود را عیان داشتن
 بسپارنده صحبت شدن با بر
 ز پیش بداندیش خود پیش دور
 تنی دل ز هزار دکان داشتن
 فشردن بد و پامی نگیان خویش
 بهم لبو بازی بسیار آن خود
 نهادن چنین بار بر گردش
 و گردن پس تو و و دگین او
 خط شوق جیب استردن از و
 خوشی ز و نمودن بکاری نکو
 سر روی تو شد سر روی او
 نکردن به پیشش بدیش آشکار
 ز راستش راستی نمی پیش
 پس انکه در آن گفتگو ساختن
 که املا می خوش به ز انشا می خوش
 ز علت بفرمانند آید ز بیان
 که عقل سبک ارد و رای نام
 دکانش نه چیدن بازار خویش
 بخرد می از نمد تیغ گرد می بتو
 بحسن خودش زمین شود غره
 و به شاخ این نخل بس تلخ بار

نفرمودنش کار جز تربیت
بطحالیان همین تربیت لکیش بست
مداون و پرستش و گر کار با
بوقت تعلیم تعلیم بس است
کنی خوش بیانش که دلجو شود
دو خمیون بدین بست خوش بی گذشت
در ایام طفلی که دلکش بود
حساب و ریاضی و جغرافیه
نسازد فراموشن آموخته
چهره بر ریل اندیشه جا آمد
بگو کردم این چند اندر ز ما
و تعلیم هم بعد الحی این چیده ام
بیا ساقی آن می که طفلی برود
بمن ده که از خاک آتش شوم

خلل گشت لازم بدین تعذیرت
سیاست حکومت پیران خوش است
بخردان نزد ییبد چنین بار با
که آموختن پیش و کردن پس است
نه دلجو شود بلکه جدا و شود
از و غور کردن ز تو و اشکاف
همین چند تعلیمها خوشش بود
بود حفظ قرآن و پاکافیه
از ان شمع دل دارد فروخته
کجا بودم اکنون کجا آدم
ز دم بر سر جلد ساگر ز ما
بدین طرز عسلامه اش دیده ام
کند علوی و نحوی سفلی برود
گفته سوزم و پاک بیفش شوم

مولانا از که آموخت و چه و چون و کجا

سرت کردم اسی طفلی سباده دل
همین عین در تو مگر چیده ام
بحالیکه او دشمن تو شود
از و دوستی لا جرم میکنم
که از بیوفا آشنائی بدست

ز نقش غم عقتل آزاده دل
که زودت بحال دگر دیده ام
خزان دیده ز دشمن تو شود
کنی رزم ز من از تو رزم میکنم
آدم از آشنائی بدست

همان دشمن تو چو یارم شود
پژوهم ازین من جدائی ز تو
چرا الفت تو بدل در گسسم
یکی کرد از چون تویی یار می
ز مهرش نهان شمع افروخته
دین بود کز وی بکسیر و مراد
که چون روح پرواز از انبیش کرد
نه شد روز می او را شگفتن از و
ازین کرد عجز را لحنی از تو فرار
چو شد چار ساله ز تو رخ بتافت
شهی کرد از خانه پهلوی او
ز شمع خور و روشنائی گرفت
از و تا بزرگ آشنائی به آمد
بدل از می یک رئیس کریم
هنر و پر زده آن بهی خواهد او
زبانده سو جو نیور آمده
نه بینی که چون خوش بود محمد گل
هم آخبر که بست بهر هنر
چو شد از سر لفظ حرف آشنا
بانگ زمان بر کنارش رسید
چو شد پنج ساله جدا گردید

بدل مهر تو نیز بارم شود
کز شتی تو و آشنائی کز تو
نبوسم رخت چون نه در بر کنم
برنج و الم برد از و خوار می
دل و جان چو موم اندران سوخته
ز وصلش کست طبع ناشاد شد
ازین کالبد کرد این مرد سرد
ولی را ز دور وصل گفتن از و
نبارد خرد دل بست پایدار
کلید هر در و دبستان بیت
دبستان گلستان شد از رو او
بطفل چروغ آشنائی گرفت
نراند ز لب لفظش تا خواند
زبانده سفر کرد عجب حلیم
بماند بخی کرد تنخواه او
هم آتش هم این نیک پور آمده
ز گلشن بگلشن رود محمد گل
بین تشنگی گشت بحر گهر
به بحر معانی نموده شتاب
ولی یار او در کنارش رسید
بخط کلامش زبان بر کشاد

ای خواند او فارسی هم درین
 بانشا بهزادگان گشت فرد
 بدو سالگی چون شد مرد نهاد
 بتعلیم و در سس غم جان نشد
 در آموختن شش میزان نوشت
 گرفتگی بصد شوق و با جد سبق
 بمعقول و منقول و تفسیر فن
 ز تفسیر بیاضی و افروخت دل
 نفیسی قدیمه جدیده بخواند
 چه فقد و اصولش چه از حد محسبات
 زمیزان بدینسان بعد و رسد
 همه خوانند از والد خود که
 چون بیچ بهشاد و چهار بیچا
 علوم را با ضنی زهر داستان
 کتاب بنجوم فلک که فلک
 ز خال بزرگ خود آموخته
 درین فن بهر طرف مشهور بود
 همه خوانند اما نه این خوانده بود
 بهر علم و هر فن بلاغت شدش
 درین کرد افهام و تعلیم نیز
 درین دو سفر کرد هر یک دراز

شرح حال و حال و حال و حال

ز حق خواست هم بایست نیاوین
 کما شیخی را خطش ضاوت کرد
 تحصیل تازی زبان تن بداد
 کسش هم تواند و میزان نشد
 بهر فی بیان خوب تبیان نوشت
 علی من عذابی السبق قد سبق
 سبق جست از والد خویش
 بدین خویش موسی و او سوخت دل
 بهر چه او کماله بدیده بخواند
 نظایات نزدش شد و حدسیات
 کجایش بدین گونه صدره برید
 سطرلاب و هیئت بدینسان
 گز و خوش بود چون زبان بیجا
 چو هر چه نیروی دل داشت آن
 خبر میبده هم بهر خون ملک
 از ان نعمت حق حق آموخته
 سرافرازیش پیش جمهور بود
 که گفتد بر فردا چه خواهد نمود
 بکمر نه باسه فراغت شدش
 تعلیم که گاه تعلیم نیز
 یکی حیدر آباد بابرگ ساز

شرح حال و حال و حال و حال

دوم سوسه کنگه بوالا پد ر
 ازینش تحصیل تاخیر شد
 چو هفتده گره رشته عمر یافت
 از آنکه بتعلیم مشغول بود
 چو ره یافت در دل چنین سوز
 که از در در آمد بچشمش چو خواب
 بر پر سیدان و چند از بنجوم
 از در از چون روز روشن شده
 چنین گل چو آن بلبل طوس پید
 دل او چو شادابستان شکفت
 بیک دل دگر دل چو دمساز شد
 پیرو از علمش بشارت نمود
 بیاساقی آن دخت رزق بهر سوز
 بمن ده که از یار ذاکر شوم

ازین شعر تا آخر

بکاشانه حق مشدور ره سپر
 باین علم راز و دسیخیر شد
 زمیدان تحصیل بیرون شتا
 از دشت دفرشته که چون غول بود
 شبی خفت اندر زمین روزها
 همان طوسی باخرد لا جواب
 بهم از هیئت و از ریاضی علوم
 دشت از گل علم گلشن شده
 چمن در برش همچو طاقوس دید
 دلش داد و تعریف او میش گفت
 دو گلشن هویدا بیک ساز شد
 بسوی کمالش اشارت نمود
 جوان و جوانی ده و دلفروز
 بخوشش فانی کارشاکر شوم

اجازه بزرگان و انا بحضرت مولانا

ز خود ارجمندست شان کمال
 کمال نکویی ز خود می تراکش
 که آیت بود به کمال نکو
 ز ^{نشان} آن ست به پایه آیه
 هر آینه یارم شده دلفریب

نه شان کمال از نشان کمال
 بحسنش بکوش و نشان گویش
 چو خوش جامه بر زن شت و
 که به آن نماید فرد مایه
 نشانش ازین گشت با فروزب

کجائی تو ای آتشین روی را
 بیا بم تر از آن نشان جویت
 نشان به نشان گشت بابر کمال
 دلیم بر دانا بن لبر شوخ و شنگ
 نه میوه داد گلستان گشته است
 چون عهد الحی از علم شد بهره در
 بداد داد و در از علم آیت
 پدر چون پسر را همین باید دید
 بدینگونه او را اجازه بکاشت
 منش پارسای جامه در بر کنم
 ثنا با پسر در دگر جهان
 نموده ز علم آن چنان گلستان
 چنان کرد و دانش را سرفراز
 ستایش فرستم بهر جمش
 که با چیره دستی است آمرزگار
 بیکتابش من گواهی دهم
 بدان پاک و خورشید بیان من
 برو بر همه آل و اصحاب و
 ز من قره العین فرزند من
 در آموخته علم منقول را
 اجازت بدین علمها خواسته

بی فروز شمع من رخ بسیار
 بیا بم نشانمت نه زان جویت
 فرمیده شد جامه بر خوش جمال
 که دار و چو گل جامه خوش تاز و رنگ
 بهارست در روی از ان گشته است
 بدیدند در دس کمال هنر
 که شمران نشان باشد از ریخته
 ز هر علم او را بهین باید دید
 بتازی زمین دانه از خانه کاشت
 فریبده پاکیزه و لب کنم
 بخوبی پسر و در کار جهان
 که شد بجز شادابی زان روان
 که شد بر خشن فیض را در فراز
 سیاسی گذارم بهر نعمتش
 بر حمت گراید در انجاسم کار
 خودم زیر فرمان پاکش نهم
 که ویرز گل گشت دامن من
 در سر جمش هم بر احباب و
 همان جدا لاجی نیک و لب من
 برافروخته شمع منقول را
 که دانند کوزان شد آراسته

نوشتم من از شادمانی بدو
چنان علم خود را روانی بدو
شود ابروی از علم دنیا و دین
از آن گردوش تازه کشتی دگر
ثمر از کشتش چنان بر خوردند
نسیجی کند علم خود را عیان
گل خود بدامان هر کس کند
بمیدان هر علم گام افگند
چنانش نویسم ز روی کمال
دگر شیخ احمد که دجلایست
هم آمانکد شیخان شان بوده اند
چنانم که فرمان عبدالغنیست
بحزب و دلائل بهر علم و فن
همش هست فرمان که فرمان دهد
وصیت بترس خدایش کنم
که ای شمع نور نظر با من
ز دریای علم بزرگان نمی
ز گرد زمین جامه را پاک دار
بفران حق حق پرستی کن
عمل کن که علم است بهر عمل
ز علم خودم خانه روشن کن

شیخ احمد علان شیخ شافعی که

که شمع بود کامرانی بدو
که هر دل بوی صفش گواهی بدو
کند تر لب تشنه آن و این
ازین در کف آرد بهشتی دگر
که پی در بهشت معانی برند
کز و تازه گردد گلستان جان
شگفته دل و جان هر کس کند
بکام بهر لکام افگند
که شیخ جمال بنوده جمال
بعلم ست پیدانه پنهانست
همه در بهر با عیان بوده اند
محمد بن الغریب را روشنیست
اجازت نوشته شد از دست
مر آنرا که اوسر بفرمان دهند
هر آنچه هست فرضم ادیش کنم
گل نوز باغ اثر با من
باندک زبان بجز گردی همی
ولیت بر خدا فرق بر خاک ^{خود} ار
شراب خرد نوش و مستی کن
پس آنکه شوی غرق بحر امل
جهان را از تعلیم گلشن کن

بخود گیر خود ای پشیمبیدی
 بمن هم بدو ای خدای جهان
 ز اهل جهان جلالت پناه
 به نزد یک ماهرد و دوری فرست
 چو شد بهر حج سوی مکه ز من
 همان شیخ و طلال و عبد الغنی
 اجازه که باشد بعلیش بشیر
 محمدی کی شیخ عیلامه بود
 شد آموزگارم از ورش نشان
 بکاشانه خود چو از حج رسید
 بنامه طلب کرد اجازه از و
 که صد آفرین بر همه آفرین
 از ورش شیخ چشم نورشید را
 در ویش به پیغمبر پاک او
 همش رحمتش باد بر پیروان
 به نزد من کی ناعه روح جان
 که بویای خلق محمد از دست
 چو شعله پذیرای تیزی بهوش
 سلامت بطنش که خورده است
 نه بی راست در ملکوتین داد
 هراچه او بجهت میل گرد آورد

همین تا خدایت کند رهبری
 به دو حسن ایمان در آخر زمان
 که راهی بگیرند و آن نیست راه
 و گرنه ضروری صورتی فرست
 ز ویشش گر نقشه بارنگین
 بداد مدش از شمع خود روشنی
 همش داد شیخ علی حمید
 به تنهای علم و ادب جان فروز
 بکیوان شد معرفت اساس
 هر دو جدائی در آمد پدید
 بدو نگویند پاسخ نوشت آن نگو
 پذیرای دعوت ز طبع ترین
 بدو تازی روی امید را
 ز آرزو تاز و بر تاک او
 که ایشان به تنهای دین پیون
 در آمد از آن دوست هربان
 شرافت پذیرنده جد از دست
 زده جوش صفرای تیزی بهوش
 به صلاح صفراش رو کرده است
 بهر آفتابی ز برج و داد
 بتسلیم پیش دگر کس برد

همین تا خدایت کند رهبری

همین تا خدایت کند رهبری

تصنیف اتم بهره نو دهد
 بخوانش بود در و صلوا سی تر
 درین وقت جلو ایگار آورند
 بدروازه اسن کاروان کاروان
 بعد از آنکه مشهور است
 بهانش خوشی میی رادم او
 بگو نام عید الحی آب بر سر
 گل تازه باغ عید الجلم
 نگار را و یاد پروردگار
 ز سر فتنه و شر و بد و وریش
 که او آیتی شد از آیات حق
 در این محنت نوازین پیشتر
 عصای تمنای حق رهبرش
 از چشم من روشنائی گرفت
 که بودش حدیث نبی بر زبان
 پسندیده طبع تحقیق او
 نسیم گلستان خوشبوی خلق
 باین فضیله از عقل و جان افزین
 ایارت زمین خوست از حسن ظن
 بزرگ است اسم را ندانسته است
 زمین چنان آسمانی کند

برای پس آید به بخنی نهد
 که دارند آن در بوقتی دیگر
 دل و طبع خود را از ان پرورند
 بشیرینی کام مردم روان
 بهر علم نیروی جمهور است
 خرد و بخود دل بسته دامن او
 بدریای علمت آب و گهر
 کریم کریم سلیم حکیم
 کند تازه باغش همیشه بهار
 بهر پای فضل دستورش
 بمانعت از عنایات حق
 بسا لیکه حج راسته ره سپر
 هوای هزار نبی در سرش
 دل من ز هر سو صفائی گرفت
 ز گفتار شرعی شده تر زبان
 شکافند نور از تدقیق او
 یکی نافه بوی کیسوی خلق
 دهد هر که خواهد که فضلش همین
 که دارم بزرگی بهر علم من
 گدای ملک دادن توانسته است
 کجا ذره پروین فشان کند

مگر چونکه عالم پدیدار نیست
چنان دوستی باز ابرام او
بفرمان پذیر می جبارت شدم
که در گفته اش گرفتار می رسد
بزرگان ز خردان و ایت کنند
اجازت بدادم بهر علمها
چه تفسیر و فقه و حدیث و اصول
همه صید منکر بلندش بود
چنانم که شیخ خمین داده است
ازین پس نوشتن همیشه خود
برافراخت دست و قلم در دعا
تثارت سرش ساز بخشایش
همه برگ نیکی میباشش
بکار خوشش پیشوائی بده
پدینگونه دادند پاکان دین
ازین پایگاهش هویدا شود
چو آموزگارش ستایش کند
شناسد محکم از سره ناسره
گر از پاری پرسی از عشق پرس
دهد جان مجنون ز لیس خیر
شناسای حسن نگارست عشق

شکستن پذیرا دل یار نیست
مردم نگر دم اگر ز ارم او
ز خود دور سازند خدایت شدم
بازار علم کساده رسد
بخردان بزرگان خنایت کنند
که دارد لطیفش گز علمها
چه خود معانی چه فتن عقول
پیدا بداد دل پسندش بود
برویم در فیض بکشاده است
بیک شاخ و پیچید هر پنج خود
که ای سجده ریز در رت هر دعا
شفا را کنش ساز آسایش
تو رم را بفرق ثریا کنش
بدین حقش رسنهائی بده
نشانی که حرفش بود و نشین
کمالش بهر علم پیدا شود
چرا نه کمالش نمایش کند
بداند ملک میمنه میسر
که صافش چشیده است هم در غم
پذیرفته از جور میسر
که از زخم او دلفکارست عشق

چنانچه در غم

ز حسن گوی سوز من آگهم
مجدد شناسد خند او ندرا
بعبد الحی آموز کاران رسد
شناسندگان قدر او کرده اند
بیاساقیای شناسای من
بنده که افزایدم تازه جان

عسقم آلوده تاله برنا گهم
که تا اورساند است پیو ندرا
به هوش و خرد هوشیاران رسد
گه ذکر نامش وضو کرده اند
می روج افزای جو گل در چمن
برازاید از من بکی گلستان

باز مولانا کجا می ماند و چون و چه میگرد و آوازه اش
بجهان چگونه افتاد و علم خود را پیشی چون داد

سرت گردم ای عشق حسن آفرین
تو دادی رخ حسن را اینکونی
دلت خون کنی تا شود سرخ و
شود خشمگین زوغالی چو مهر
بگو هر د به خنجر آبدار
همین گریه آب رخ کار اوست
شوی دور از دگر نه پرسدش
برین هم تو دوری نداری پسند
باین حسن ظاهر پسندیده
چه تیغیکه دهم تو آهنگرش
سر زلف را دام پنداشته
گرفتار و بدست بودن چرا

نکو آفرین بر تو صد آفرین
صفا بخش حسن رخ او توئی
شود سرخ رو چون شود ذل تو
تو آبش و بهی او د به جام زهر
زند خنده بر گریه ات چون بهار
ز سر و آه تو گرم باز اوست
ز تو عشوه لا جور و می لبش
از بی محل در جگر برین آ
چه سازم شدت افکار می پسند
ز تیغ مژه خسته گردیده
خیالات بار یک تو جوهرش
سپید چشم را جام پنداشته
چو دیوانه خود را نمودن چرا

به نزد من تو شهوت پرستی مگر
 چه شهوت که گاه است نسا در با
 ز شهوت کنی آنچه جدت کنی
 ز تو بزد نفس از کافر می
 کجا میروی کور دل بان بان
 به از حسن باطن تماشا کنی
 که مهر وی او راست آنه دگر
 سروست روح از بدست آوری
 نه شهوت درین چیره دستی کند
 هرا آنکس که کاری حسن میکند
 در حسن باطن بود جلوه گر
 تا چون حسن باطن شده نزدن
 ازین بگذری گرا کی شوی
 که کارش بماند بکار خدا
 بگردار هر کس دل من رود
 نیازم دلی بر قد و خد و خال
 نه تنها من بل هرا آنکس که روح
 هرا آنکس که روح خوشش بهرست
 که هر زنده را هست باز تدلی
 شده خلق در لدا ده کار او
 چو فارغ دلش شد از آموختن

که از غار مستی بختی جگر
 بر دست تو در دم اثر و پا
 چها بوش بی جا جدت کنی
 بجایه ذوق ساخت ز بهری
 چه و گور و غار است پشت نهان
 همان خودی بد ترک حاشا کنی
 رگش را زوان خون جان دگر
 بعرض برینش نشست آوری
 نه مادمی با تو مستی کند
 حسین ست آرمی حسن میکند
 ز چشم دل پاک بینی اگر
 درمی فرق از و تا حقیقه چین
 بحق یار و دور از ملاهی شوی
 نشد مانع از جوار خدا
 بشایسته کارش بسی خوش شو
 که بر راه و رسم هایون بجال
 بنقش شریکش رساند جروح
 بعد از بخش آن هوادر سرست
 جهان را بدو راهی ارزندگی
 مهر و پرش و بان گرفتار او
 به بخشودن آمد از اند و خن

بنعلیم و رحیم در آباد بود
 بوقتیکه عبدالحلیم بزرگ
 نظر کرده والی پروانه کرم
 از ان بزم عشرت شده غم
 کند بسته عقد آن خوش پس
 که دیدش جوانی رخ فریبی
 بیک برگ شاد می و صد برگ خوا
 برا بگنجت را می که این گوهرم
 ز هر در سخنها بکار آمده
 نمی شد در سی هم ترا زوی او
 در آمد پس نه کا و کا و شدید
 ز لیا می یوسف نگوییم که او
 ابوالجیش مهدیست او را پدر
 بعمر که او نوزده ساله شد
 شده بسته رشته از دواج
 بسامان که ز انسان نشان سما
 نه یک برگ شادی مهیا نمود
 نگنجید شادی چو در پیرهن
 جهان را بعشرت غم جان بود
 بسره از ان زندگانی رسید
 از و یک پس در خزان بیشتر

که مولانا یوسف در سن ۱۲۷۰

همان شهر از و یک سر آباد بود
 سپرده شده بود کا بسترگ
 کزان بار غربت فرو خوردم
 که در خانه آید سو لک سنو
 کشد در یکی رشته لعل و گهر
 گلشن سبزه گرفت با صد بهی
 در آمد بکاشانه از راه راست
 بدگر کد امی گهر پرورم
 گهر با بسره در شمار آمده
 که تعویذ کرد و سب از وی او
 یکی لعل از کان یوسف پدید
 ز لیا سبزه از یوسفی نیکو
 ز یوسف همین یک پدر بد پس
 خط کش بروی گل دل لاله شد
 بهنگام خوشتر بشرعی رواج
 ندیده که از دیده روشن
 که صد برگ زار خوشی وای نمود
 نمود ارشد در همه انجمن
 که شادی کم از آب حیوان بود
 روان در تن از شادمانی رسید
 پدید از کشتن را با بسره

بخردی روان جان سپرده بحق
بیکدم بریدند آن دختران
از ایشان یکی یادگارش بماند
به تنزدیج او نیکبختی گزید
نیاز او که محمد می یوسف است
شده مفتی یوسفش نام نیک
بطبعش حیا است عصمت نشین
همه طرز شایستگی زویدید
بعلم و هنر شوقش از علم پیش
که شوقش دراز است من کوتم
ادب را اگر سر فرزند چه دور
دین خاندان امی خدای یکی
دو صد گونه خوانی از رحمت فرست
همان آب آبی آید برو
ز جوش گرم باز دریا بکن
چونست باین هر دو گردید خوش
بیک هفته هم صبح هم شام نگاه
فرستادن خوان الوان او
فرستادن آن وصف پیش خدا
دو تا خوان بسیار است آن کن
زمین و فلک هر دو از خوان او

نیران نگو گوی برده بحق
رهی را که پیران بعد دم بمان
بکاشانه او قرارش بماند
که زیبا بود با سعید و سعید
گل نوز خوش محمد می یوسف است
چو آواز بسیاد انجام نیک
حیا کی رود از حجاب چنین
بخردی بزرگی بدینسان کردید
ازین شرم شد علم را سر بر پیش
چه باشد چو گردد جسد الی زهم
بد و علم پیشینه سازد چه دور
یکی ماند او پس براسی کی
بدین گرسنه بین نعمت فرست
و اگر آب رفتم در آید بچو
همان آب و دیش همیا بکن
بیار است بز می بسامان پیش
فرستاد خوان در هر آرا نگاه
فرستاد وصف در الوان او
که هر خوان وصف است او را سر
یکی بر فلک شد یک بر زمین
شدند از مسرت شاد خوان او

مرا خواند روزی بلفظ کرم
 دهمی بخشی از خوان الطاف من
 فلک قرص خود را چو بر خوان نهان
 زهمه را عیان کردم این معشوش
 رسیدند و خوردند و بر دند باز
 فرستادم آن بخش خود از سی
 چو گسترده شد سفره خاص او
 مرا خواند و بر سفره خود نشاند
 درین بود کاین عقد آیند سال
 که لشکرت از ورشته زندگی
 کلاه خوشی از سدر دل پرید
 ز غمها شده خاک بر سر کلاه
 اجل کرد ساز طرب بر طرف
 یکی این کند دیگری آن کند
 چه باد خزان رو بستان کند
 که داند چه سیلاب طوفان شود
 اجل در کین گریه بر یوسف است
 بتازد بر آن کو عزیز دل است
 پدر از پسر بهره داین نه آن
 نهان جوش او از عیان برتر است
 که داند کز آن یکم چه جوشش آورد

که فردا بخوانند گان برم
 بر سیمکه دانی از انصاف من
 چو شب سفره خویش پنهان نهان
 که آید بر سفره نعمتش
 رهبری از خوشیهام سپردند باز
 بجایم که اکنون ست کارم بسی
 بچیدند خوانها بران چارو
 و یا نور رحمت برویم فشانند
 شود بسته در وقت فرخ بقال
 شدش در بندگان پایندی
 سیاهی بجای سپیدی مید
 سپید آمدم چشم د عالم سیاه
 نوا یک طرف برگ دیگر طرف
 ندانم که گردون چه سامان کند
 چه برگ گل تازه پنهان کند
 بسا آب دولاب سخنان شود
 بسا همیشه اش حمله بر یوسف است
 زد و ریش پامی خوشی در گل است
 نیابد چو ناز و بچوشن نهان
 زمینیش آسمان برتر است
 چه در حلقه غم خردش آید ورد

چو آسیب غمزا فراموش گشت
 دگر شمع روشن شد و خنده زان
 برآر آسته شد بساط و کمر
 مگر آن رونده از آیمنده
 بسا لیکه نارسخ ز پنج آمده
 کشیدند در رشته از دواج
 بسا مانند ارمی شعله از هزار
 کج رفتی اسی خامه نتر زبان
 ز هر در سخن فکر در دل نهد
 بحرفت پراگندگی جمع شد
 ز عبدالحی آن شمع دین و خبر
 کج رفت و آمد چسان صیث او
 پوشیده بسته عقد و عقد الم
 سو حیدر آباد آهنگ کرد
 زوایش چشمه شربش برید
 یکی پاره عمر در عیش و ناز
 بظلمت پدید کرد آراهما
 ز تعلیم او عالمی شد خیر
 همی در سهوا و خوابنده را
 بتصنیف در داشت نقش کار و با
 جهان جان نثار نثار و نیست

در این زمان که در کمال جوانی بود

چو شمع غم از گریه خاموش گشت
 بهار می شفقته دگر در چمن
 الم رفت آمد نشاطی دگر
 گر آن آمد و بیش پابنده
 هزار و سه صد باز پنج آمده
 همان هر دو گوهر شبر عری رواج
 یقین دان نگفتم کی از هزار
 ز خود فکر کردت دالم تر جهان
 میانجی شده دل ترا دل بد
 پراز پیر پروانه ات شمع شد
 برافروز از شمع شمع دگر
 بهر جا بهر ملک هر چار سو
 کشاده شد از طبع آزاد هم
 بر آورد علم و می از جبل گرد
 بعد الحیش نیز چشمه دگر
 بسر برد و دست خوشی شد از
 پیایی کشید از خوشی جاها
 بتالیف او علم الفت پذیر
 همین سود بخش است داننده
 در افشانند آن در بر و شاد
 در این دم بجا عالم بهار و نیست

حروف رقم دیده مطبوع کرد
 چو برگسکه او را نسیم روان
 بهر طرف عالم رساندش کتاب
 بچشمش گزید آنکه دیده کشاد
 مضامینش بنهاد بر سینه
 زمانه که یکسان غماز لبه
 بعد الحی آورد از غم سپاه
 که عبد الحلیم جوان مرد فرد
 چو رخش بکاشانه سخن پرید
 بعد الحی آورد مختار ملک
 بکار عدالت بجائے پدر
 پسر میتوان کرد این کاریک
 بطبعیکه گشتان خیل منیر
 نیرزد بجو ملک و دنیا بخش
 کسے را بدست آمد از برگ سنا
 ز یک برگ جز خس چه آید بدست
 همچنین گفت مختار سالار را
 از آنجا که دریادلی کار داشت
 سه هند روپیہ کرد تنخواہ او
 زیاست علمش ازین اوری
 سرافراز پرور سرافراز شد

بطبع پسندیدہ مطبوع کرد
 خیابان خیابان برود جهان
 خدا یک تار و گند و حساب
 خطش بر سر و خطش سر نهاد
 نہ بر سینه بلکه در سینه
 کسے را براند بخواند کسے
 ز دشن جامہ در ختم روز سیاہ
 روان جان سپارنده راجا
 ہمیش جسم در خانہ خود رسید
 رخ رحمش بسیر و کار ملک
 پسر ہم برود روز گاری بسیر
 دشن بود وابستہ علم نیک
 عدالت نکرد و عدیل کہنہ
 خیس است این ملک و نیاس
 مرا هست علم و ہنر چارہ ساز
 الہی شوم گر مرا علم هست
 شد این رمی مختار مختار را
 جہان خرد زیر پر کار و شت
 چنانش نگویم ہی خواہ او
 کلمہ گشت سرور ز سر پروری
 در حکمرانی برو باز شد

بیک مدت آنجای را گرم داشت
 بپس علم خوانان گردا کرده
 یکی را کتاب معانی بسر
 یکی را سطرلاب در دست بود
 یکی آشنای حدیث و اصول
 نمی آمد از گردش روزگار
 که از جوش صفرا شکایت شدی
 بهر خلط شد خلط آب ضرر
 شدش آتش شوق این مشتعل
 بکاشانه خود اقامت کند
 از مختار سالار رخصت گرفت
 در آمد بچشنگه لکس نو
 تنش را بهی بر جوانی رسید
 بیاساقی اسی نشد نوش و ناز
 می گوید گردل بجوش آورد

علمهای شهرت بکیوان فرشت
 شدند آنجن از کرد و با کرده
 یکی را هوا سکه ریاضی بسر
 یکی از می فلسفه مست بود
 رو خلدیم بقول رسول
 بطبع وی آب و هوا سازگار
 که از جدت خون حکایت شدی
 نشد کم ضرر های آب از شر
 که از رنج غریب شود مشغول
 از ان بار غم راست قامت کند
 رنجبت بیکبار فرصت گرفت
 ز گرد مرض پاک گردیده او
 بر رخ گونه ارغوانی رسید
 پراز می چو مینای گردن خراز
 بمن ده که باقی خر و شل آورد

مولانا چون بوطن جای گرم داشت هر یک دم را صد کمال فرا داشت

پیش و پی بهر چیز اگر چیسرگی
 نگردد او در یاب هنگام را
 بدست آرد کاریکه آن بهر او
 که از خموشی در غمت جان رود

پریدن چو تیر از همه تیرگی
 چو نقش قدم زد و مزن گام را
 در رفتن آمد چو در دست و دست
 بود یاد و در گفت چو دامن رود

بهر وقت دلداد و وقت باش
 نه بینی که چون دل بدبرد
 نه رخ تابی از بهر برداشتن
 نه پیش چو دامن کشیده رود
 چنین وقت را دلستان دانیش
 چو بگذشت دیگر نیاید بدست
 چو کار یک خواه که اکنون کنی
 که هر کار وابسته وقت اوست
 نکردی چو در پوستش صرف چون
 حجابیست و نیات بر دین تو
 بدنیاست که کار دین ساختند
 چو عید الحی اندازه کار دار
 ز پاسبندی وقت علامه شد
 بعلم و هنرش ز خمیرش گر
 زفته به بیکاریش ساعتی
 شب روز میداشت دل در کتاب
 بکاشانه رخت اقامت کند
 بنجید یک لحظه از جای خویش
 که بست در جهد تعلیمها
 بدو رشت و وقت پیچیده داشت
 شده باز بازار تعلیم گرم

مبادا عبت بگذرد وقت کاش
 چو آید بکفت جانش در بر دهی
 نه سراز قدرها بسزد داشتن
 ز جیمت روان خون دیده رود
 بسیر ستر گلستان دانیش
 بمالی دو کفت آن تغافل بدست
 نکردی بوقت و گر چون کنی
 یک بهر مغز و گر بهر پوست
 توانی برون کرد مغز و درون
 ندانی تو و همسرم مریدین تو
 مکان را برای یکی ساختند
 جهان خرد زیر پرگار دار
 بدین دانش و نعم فها ممشد
 که دل را نه بسته بچیزی دیگر
 بعلم و ادب رفت در طاعتی
 چو گردون گردان مه و آفتاب
 شده ثابت آن آفتاب بلند
 ز نور دل افروخت سیمای خویش
 بفسرمان حق کرد تسلیمها
 باز از این آن دکان چیده داشت
 بهالت بکتم عدم شد ز شرم

که علمش بهر سو علمها کشید
که بر بخت جبل از فرنگی محل
ز ملک عرب و ز حبش و ز عجم
ز کابل یس و ز پشاور هزار
ز رومی زمین و ز خطا و ختن
رسیدند بر در که علم بخشش
ز شمع هنر چهره افروخت
که بس شمع را روشنائی دهند
بسی بیشتر ز آفتاب بلند
در آن خانه که بهر تعب لیم بود
نشسته بسد زینت پیرامنش
بخوانند گان می نمود آبخنان
یکی میسکا پیش بودش بزیب
همی بود سه چیز بخشش ز بس پسند
یکی بان که در را چو قوت داشت
سوم جامه صاف خورشید نام
عبابر ز بر زیر پیرامنش
همه حلقه عالمان در بدن
چهل یکه نخبیه همه هم زبان
پی و رس و بهر سوال و جواب
همی داد پاسخ بایستگی

که بر جبل تیغ المها کشید
برومی تپی کرونگی محسل
هم از تخنگاه فریدون و جم
صدان باختر هم ز خاور هزار
بساتن پی علم اند و ختن
سوار زده نعلی از شوق بخشش
ز نعل و گهر بر رواند خست
و گره نعل و در را صفائی دهند
بدر میر رسیدان مبرار چمند
از آموزگار ان پستین وجود
همه خوشه چینیانی از خرنش
که بر آسمان مادی در دشنام
چهار سامان پان چه از دین کتیب
زبان و دل و چشم از ان کار بند
دوم بدکتایش که دل قوت داشت
که شد جای خورشید روشن مقام
کل نقش بشگفته پیرامنش
نماید سهی سدر و به در چمن
نشستند می از هر طرف هگنان
دل و چشم و انگشت شان برکت
چو کردند شکمها با یستگی

دبستم درها که نکشاد او
چو بستیم شک را گره در گره
نمود از سکرنا خن من کرد او
هوا بر و چون گرد گاف گره
بجوش و خروش و به زخمی علم
ز تدریس هر گره فراغت نمود
پس آن نگاه سیر کتب خانه کرد
امامت نمود و جماعت نمود
نشیمن برومی در خانه داشت
در افتاسی و در پاسخ نامه با
بهر روز صد ها جواب سوال
مسجل بتقوی است فتوای او
بهر جا که بر تو گفت را قتاب
جهان چون نگر و چنین تابناک
یکی چشم را و روشنائی دهد
خود او گفت با او داریم یاد
مراز خطه بمیی چند بار
و محصول آن از برای جواب
فرستاده و خود او محصول آن
نمود و نداده و پدید پیش او
هم از عرض تسعین نمود و در حق

نخبی قطبیکه بنهاد او
که دست کشادش نمی یافت ره
گره بود گردیکه شد بر هوا
پدیدار آمد بهمان صاف ره
همید او پاسخ بجوای می علم
پی خور دنی رقت در خانه زود
بمسیر رخ خود ز کاشانه کرد
بتحریل ارکان اطاعت نمود
در آنجا نشست بزرگانه داشت
رخ مهر کرد و در رخ خامه با
نوشته مرز دست دریا نوال
هوید از فتوی است تقوی او
چو بر تو رسیدش در آنجا کتاب
دو تا پر تو افتد چو بر روی خا
یکی جان و دل را صفائی دهد
که فتوی می پر و بان فرخ نهاد
فرستاده بودند خطها بکار
مگر او جوابش را می صواب
زده مهر بر روی رسول شان
روان لیک نگرفت آن بنیک
که با چون عشار آگذا بر زمین

که ماندیشش عالی گیر و زیشان
که باید بحسب حساب عرب
درین وقت میداد که درس نیز
ازین پس بمسجد دراز بهر عصر
پس آنکه در آمد بخویشان خویش
بتفریح میکرد گلگشتها
بکاشانه آمد چو خور در حجاب
ز خود زیب داد آن شستگستر
بتصنیف رساخت بار و پیش
پیمان در بردنی سفینه نهاد
درین کرد بحث از حقائق بسی
شکو کس سبق را بیان کرد می
درین وقت هم میشدند انجمن
برای ملاقات از دور دور
دلشان ازین شمع روشن شد
ببخشیدایه در میان آمد
سخنهای حق بر زبان آشته
درینجا بخوردی طعام نفیس
برای عشار رفتی آن پاک دین
از انجا بکاشانه در می رسید
کتب دید و مضمون بسینه نهاد

چو خورشید کرده جوای عیان
نمودن ادایش بفرمان ب
چنین بگزرا نید عمر عزیز
رسیدی سبک آن همه آن عصر
در آید بحث از ایشان باطلاق پیش
که گل گشت خندان ز باد صبا
بوقتیکه خور کرد رخ در نقاب
ز کارش فراغت نمی شد گمش
برون کرد و بجز ^{خود} دلش دور بجوش
کرش هر روز هر کس بسینه نهاد
شکافید را از آن وقتا نفی بسی
همی کرد پاسخ عیان در می
نشسته در ایشان چو گل در چمن
چو پودانه می آمدندش بنور
شگفته چو شاداب گلشن شر
نه نقصه بتصنیف از آن آمد
ز عین نبی تر زبان داشته
درین نیز کردی کلام نفیس
نشسته در آن ایستادی برین
درون کتبخانه اش می خزید
بتصنیف بهر ^{کتاب} بسینه نهاد

بتعلیمم نیکو بخوانند گان
 بتصفیت بتصفیت میکرد شب
 بسپیشتر از آفتاب بلند
 بهرحجم میرفت بهر نماز
 که در کائنات مثل او کسی ندید
 بسپیشتر و دارد و شرپا شکوه
 بوقت تعلم در آنجا می گاه
 در آن وعظ میکرد و در آنجمن
 برای شنیدن گرد و پا کرده
 زهر و عظمها بود و سد و عظم او
 یکی در میر و زده پایان او
 بصورت سخن دم و میدی که خیز
 دوم در میان شهیدان دین
 شدی هر یک از جوش پیچیم اسیر
 شوم و در ظهور رسول خدا
 بعد خوبی و صحت و راستی
 ای کرد و در از مرد و در او
 ای کرد و تا کم بر و قیام
 نمی گشت قائم چو او نیز کس
 چو بودی بهر می صرا و گذر
 بهمه آن زمره بر خاستی

از آن داد بخشید و دانندگان
 پس آنکه می خفت آن خجش نسب
 ای گشت برید از آن حق پسند
 در آن مسجد چوک دار و غه ساز
 جهان فراخی در آنجا خیزید
 تو گوئی بسے قلله بالا س کوه
 مانند چو بر کوه پاکیزه گاه
 سخنگو چو سوسن میان چین
 شدند آنجمن از کرد و پا کرده
 پسندیده مشهور هر چار سو
 بحال قیامت زمیدان او
 تو گوئی که قائم شده رستخیز
 بکرب و بلا تن و جان عابدین
 که در کربلا هست باتیغ و تیر
 کرد و در وجود این جهان یافت جا
 بسے پاک از میشی و کاستی
 سخنهای نارا است مطر و در او
 زهر و بر این بعد اختتام
 چنین شوکت فعل او بود و پس
 که دیگر زمیلا و گفته منبر
 چنین صلح از دیگران خواستی

حکایت پنهان خیر و در خور

چنان کرد روشن بادی و در
که بخشید و نمود در ذکی و غنی
سپید سخن تاخت آن پاک دین
بهر خط پاک میل او رفت
بسر حدیر بان رو قیام
بگفتا در انجام بی روی کین
که مردی سبک دل گامش گرفت
چه مردی که روی و دلش شوم بود
چه مردی که مردی از و مرد وار
چه مردی که از عقل بس در بود
نه انسانش گویم که نا طین نبود
بگفتا بوعظش که بگتا هی کیا
که بعد از فراغت کنم و نشین
زهر سو دهم های و نهوی زدند
چو بر خاستیم و گرفتیم دست
زهر سو چو زینگونه زرق بن شد
چو بوقت دماغش فرو تر قار
خنجیر دیگر کیفیت ار در
بفرمود کاین رازهای و سپید

عده به لفظ حق پندار و در خور کاین

بیان رسول حق از سینه بر
ظهور بسیار ظهور نبی
بهندی بیابان زمنازی زمین
بگامش چو پویه ز دل او رفت
خرامان خرامان بزد چند گام
که نا ایستادن بود و نشین
ز رفتار تقریر گامش گرفت
بویران باصم بدی بوم بود
بفرسنگها ساخته بد فرار
بر بی شرمی و جہل مشهور بود
نه خیر خواهم او را که ناهق نبود
بفرمود بشمار پیشم بیا
سخنهای پاکیزه دلگدین
بهمه حمله جنگ جو بکشد زدند
غباری ز تمکین بر ویش بست
دماغ و راسق فها شوق شیده
نه بان و دهن را کین در قنار
چه آید بجنبش نگوشار در
دل خوش از کین صفائی و سپید

| | |
|---|--|
| گریزی از انجای در پاسپرد بزرگان بدانندیش را جان دهند بنان دور دارند از کین خویش شکر چون نگه دار داز کین ترا چون ز می بسختی دهد گوشت سال بیاسای آن می که ز جسم برود بکامم سپارش که انجام کار | گرازی ز شیر زبان جان برود دورنده سگان را از خودان دهند روندان بزرگان بر آیین خویش چه حاجت بزهر می شود زین ترا بسختی چه افتی برای ز دال شود آتش آنکه که خارم خورد شود زود گر شعله گلت اردار |
|---|--|

مولانا بدر بهنگه در چارفت از مسلمان کردن پسری بر و کچها

| | |
|--|---|
| جهان گر چه ظل ضلالت دروست چو نور شید تا بان بتا بدی نه بینی که عبدالحی آن پاک زاد باسلام آورد دهند و سپر شامش چو روی تجلی نمود چه هند و سپر کودلی پاک داشت همه قوم او بت پرستی کنند بدر بهنگه در بودش را مگاه بدیوان پدر بسته کار بود چو دیوانش گمراهی آموختی که طبعش شناسای هر حرف بود جبین برستی سنگدل می بسو | حق افروز نور دلالت بر دوست عنان شب زمینان بتا بدی که پیش خدایش نکو زاد باد بچرخ بد شب تاب نور سحر فرنگی محفل را تعالی فزود نه از قوم خود فریدر پاک داشت ز لای صنم خانه مستی کنند بدر زان غمی شد چو بندی ز چاه بدیوانه زندان سزاوار بود پسرنیک بدخواهی انداختی ز بیداشتی پاک بر طرف بود نهار و بسنگین دالان عجز سود |
|--|---|

سینه سنگدل آدمی زاده
 چون بد بدین عاجزی تن بمن
 ازین بود در طبع او زان فرار
 نگه سوی بت دل بجان آفرین
 که آرد غلیبی ز بتخانه
 چون خود را بخود یافت فی درید
 ز شمع دل خویش فروخت تو
 بت آرزوی پدر بر شکست
 پدر همچو آذر به بتخانه رفت
 چه ابله که در خانه جوید همو
 باستاد ما آمد آن خوشخصال
 که آموزیم طرز اسلام را
 خبر کرد حکام را زین حدیث
 همه طرز اسلام آموختش
 بد و خوبی حق چنان در گرفت
 سپس نام او عبد رحمان نهاد
 پدر چونکه از دست کارش برفت
 پسر چون بدالت کامد پدر
 دیاندران شهر ردپوش شد
 پدر را هم داستان گفته شد
 بکاشانه شد خاک بر سر نشان

پرستیده از هم آزا ده
 و هر چون به نرمی بت سنگ تن
 مگر زان بچشم پدر داشت کار
 بجان آفرین صد جهان آفرین
 کند آشتائی ز بیگانه
 ز بتخانه حال خود شد پدر
 درون و بیرون حق نمایان زد
 خوش است این شکست بر حق و بت
 که جوید پسر کو ز کاشانه رفت
 کسی را که او رفت در لکهنو
 چو بی زربخوش حال در خشک سال
 نمائی زو نیک انجبا م را
 که تا شرف سازد برین آن خبیث
 ز شمع فروزان دل آفر و خشتش
 که دل را ز دین پدر برگرفت
 که در پیش او سر ز ایمان نهاد
 بیامد بگفتا که آرشش برفت
 چو کفر از دل از شهر شد خود بد
 نماید چه گشت خاموش شد
 نهان کرده او عیان گفته شد
 تو گوئی یکی گرد باد می روان

نه هر خویش و بیگانه اش چاره است
 چو مار سیاه و سیاهان کفر
 خیالی پریشان بلا فی چند
 که از زور غلبه لایم پور را
 مرادید و در خانه پنهان نمود
 بدینم چه چهره بد سلیمانی
 چو روی و دلش کرد کاغذ سیاه
 با جلا سس پشی کشمیر ^{۱۲} سپرد
 که داد مده اسی و او را دادگر
 بر آشفست حاکم ازین کار و بار
 که مجرم بسره روز از انبار و د
 به بند گرفتاری آن کار بند
 سود او را لکن نوشت در وان
 بیایند تا در فرنگی محل
 بحفظش چه تدبیرها کرده شد
 چو از پرده سوخ بر نمود این خبر
 دل آزرده آن کافر سی ما جرا
 بشهر اندرون شور و غوغا فتاد
 همان پور نو مسلم کفر سوز
 در انجا بکاشانه کشید نهان
 چو عبدالحی آن کفر را بت شکن

حد در مضارعی ۱۱

نیامد ز رای کسی چاره چیست
 به پیچید بر خود بفرمان کفر
 دروغ بجای کلمه با فی چند
 مسلمان نمودش بهین و در را
 بهند و چه کفر آن مسلمان نمود
 چه آهر من آید به یزدانی
 ازین پییده حرف و را فی تباه
 حبش را بدست سکندر سپرد
 دهم جان نداد می تو اتم دادگر
 فرستاد فرمان بتحصیل را
 و گرنه بزنجیر حاضر شود
 یکی حکم بنوشت بی چون و چند
 بفرمان ای که کار فرمای آن
 خبردار کردش کسی زین عمل
 بهم طفلک اسی پرورده شد
 الم کرد در حسانه کول گزر
 همه مسلم حق پرستند را
 که چون آتش و کجالات داد
 بدر بهشت گشت بادل حق فرو
 چو حق در دل و نخستین مان
 سوره استی را بهنمای زمین

روان گشت بابرگ ساز سفر
 و راه سخت اول در آشنای راه
 فلک ساست تلج و کالت از و
 دلش داد و با او برانگيخت را
 از ان رهبری یافته شرف دین
 همان شرف دین کوست بار شتر
 خبراش از پیش او می دید
 بهر منزل ریل از دور دور
 نمودند اظهار یار سه بدو
 کشاد و جبین کرد پدر و دشان
 بدینگونه تا خاص منزل رسید
 باشیش آن دهان کفر کیش
 که بارشش ز جبر و توبیخ کرد
 گریزی از آنجای در پا سپرد
 دران پویگی بر زمین در فناد
 چو آموزگارم سوره درید
 گروهی بساز سوارسی پیش
 گروهی نمایان تسکین او
 گروهی بیاس ز دین خویش
 گروهی شناسای علم و هنر
 بداند جایش بناموس در

بنیاد هم حسین خرد را گهر
 بخوشدل خدا بخش باغ و باه
 بهر کس موکل کفالت از و
 که بیباک و بی غم بدان ره گرا
 بهمهاده شتافته شرف دین
 ز قانون نهاده بدل بستر
 بزودید و در شهر و ده چون خرید
 بدلداریش آمدندش حقوق
 همه بسته رستگاری بد
 که نبودین بستگی را نشان
 ره نوج را همچو منزل برید
 که او را گرفتار سازد ز خویش
 ز جان پنج پایش شد آن چوب خور
 گرازی ز شیر زبان جان بر
 چو او کو و غمهاش بر سر فناد
 گروه کسان بیش از گاه دید
 همه یکته تازان فرمان خویش
 گروهی با ظهار تکمین او
 بهمه در تحفظ مریدین خویش
 گروهی ز بحر ولایت گهر
 تو گوئی چراغی بفانوس در

بنافوس یا بدچرخ آن امان
 بآن مردمان کرد او را و بر او
 بدین شوکت آمد بدر بهنگه در
 بمنزل گنج پاک چون قلب نشان
 در آنجا یک گنجینه آرام یافت
 همیای همه ساز جهان پاک
 همان شرف دین ای انگشته
 سخنها می شرز ابلجوت درون
 که ای داور داور بهای ما
 تو دانی چه نیر دست اسلام را
 بناموس و نرمی جهان را گرفت
 بازو که بالاست میزد آتش
 بت کوه و کوه بت او شکست
 بیک جمله شیر مردان او
 چو پورش ز خود دست بردست او
 نه گرفت دست از زیر دستش
 در آن وقت دست پسر بد ز بر
 جهان شد ز بر زیران بی خبر
 بران مرد این کس دلیری نمود
 خوش آیند در بارگاهش انام
 رود هر که آید بخت درون

که خورشید در پرده آسمان
 جوهره در کوکب چو شسته در سپاه
 گمش گام چشم و گد پا بسر
 چو ایمان بدل بر آن خوش نشان
 فلک را چو آرام خود را می یافت
 بهشته نثار مسلمان پاک
 بد پیشی کشند و را میخسته
 یکایک بگفت ابلجوت درون
 رگ بازو یاد ریسمانی ما
 بهر سوی یک دست اسلام را
 بهنگام سختی کمان را گرفت
 تبه ز دست آهنین رو آتش
 چو بت شیشه قلب او شکست
 دل جمله چون پشت گردانند رو
 گرفتن سر دست آن دست داد
 بلند می کشیده خود از پستیش
 ز بر زیر را گوید اکنون پدر
 که پیشش نشد فرق زیر و زبر
 کرد در تن دین دلیری فرود
 شنیده سخنها می آن نیک نام
 که راندن زورش ز منت بون

همور پنهان است و کارش پنهان
 بشمع همنهشت است که جهان
 همه پنهان است بفرمان او
 که از پنهان چوین بباروزند
 نه در دست شمشیر ابرو ز سر
 چنان تیغ پنهانی بهند و زنند
 ز روی زمین بهند گرد و کنون
 شود و پنهان در زیر سلطان دم
 همان به که او را بر آست شود
 نهان مانده بار اعیان ساخته
 بترسید آن حاکم از حرف رست
 شمع چوین دیگر روز چون بر سر
 بدیوان که آرایش جا گرفت
 بکست و تاپای رفتار خویش
 ز هر گونه آن زیب کرد و نه سازد
 نه دیوان بهر سودری کرد باز
 بدین انبساط که آن شمع دین
 ازین بار چون در پیدن رود
 و گرد در پیدیش از پیش چوین
 در آمد بدیوان خود و اویش
 چو بر گریه داد و ز می او شست

کین بود انسان زین شد مین
 بنور ادب مقتدا کی زمان
 مسک که یکدست سلمان او
 سر تیغ ابرو بهند و زنند
 یک چشم یک چشم خواهد مگر
 که از پنهان بهند و زنند و کنند
 هم از قتل بهند و هم از رنگ خون
 نو چون حکم رانی درین جزو بوم
 و گزته بملکت رداست شود
 همه ماجرایش بیان ساخته
 دیگر کج نگر دید از طرف رست
 نشسته چو قیصر برانی منیر
 هو افروش آسایش را گرفت
 بچیده دکانه بازار خویش
 که دیوان ز هر سودگر کرد باز
 که بهر پیدن پری کرد باز
 بفانوس ناگشت خوابین
 که آن کوه نمکین بکینش شود
 که آید ز بار حبدانی فرو
 حق و باز در آستی یاورش
 هر آن فتنه کان خواست یک شست

پس آموزگارم بجه کرد و رود
 بدیوان رسیده بعد احتشام
 بدر بارعامش چو آن خاص رفت
 دله تا بحد تکالش نشد
 نه کرسی بدادش نه قدرش افزود
 بیار شتر این امر شد ناپسند
 که او را بده کرسی قدر و فضل
 بگفت تا بجزم نکرسی دهن
 بگفت چرا پای پادرس
 چو آید بدیوان گنه ساخت
 بهر کس خوش است یک نظر داشتن
 ازین نرم شد کرد کرسی به پیش
 پس انکه در داور کرد کشود
 پسید با جرح و تعدیل ازو
 بگفت که در خانه پوشیده
 بگفتا نکوشیده پوشیده ام
 بگفتا ندای نشانش چرا
 بگفتا نشانش عیانم نبود
 بگفتا چرا کردیش حق نشان
 بگفتا برا بگیتی تو برین
 بگفتا ازین پیش میدانش

له کرسی بدادش نه قدرش افزود

جمانه ز مردم بهمراه او
 میان چشم از بسے خاص عام
 بمغز دلش بوی اخلاص رفت
 نظر تا درونی حبالش نشد
 بقانون مجرم خلافت این نمود
 بدشت سخن تاخت زیبا سمن
 همین است فضلت همین است عدل
 فرد تریکے پای بهر ش منت
 برافرازی و چیتش نادر
 همه دفتر خود سیه ساخته
 همنه داشتن به نه زرد داشتن
 بانصاف داد و باخلاق بیش
 عطار و خجل شد چو دفتر کشود
 بگفتا بعد شرح و تفصیل ازو
 باسلام آن طفل کوشیده
 من از خود نیوشیده کوشیده ام
 پدر را بگفتی چرا ما چرا
 و اگر با حرا ایش بیایم نمود
 بگفتا برین آفریدندمان
 بگفتا برا بگیتی دین برین
 بگفتا نه بعد از مسلمانیش

بگفتا کجا آن پسر است که کنون
 بگفتا چه داری و با کیست که
 نمایم بهر کس ر در آتش
 دیگر میدهم درس خوانده را
 ندارم بدیگر کسان کارها
 نه از کس عداوت نه از کس عنا
 چو زینگونه خود را بری ساخته
 دل داد و دادگر صاف شد
 بگفتا برو بیگانه دانت
 مگر بعد از روز خوانم ترا
 پسر را بخوانم پسر هم ازو
 که تا شکوه او رود از دلش
 چو بارشترین حرف در گوش کرد
 بگفتا که مولای ما را گزار
 که وابسته اش نیست تحقیق تو
 من آیم همان روز و این او را
 دیرین گفتگو چون بدر و از ده دید
 گروهی ز خاص گردهی زعام
 که عبدالحی اندوه بیند اگر
 بحاکم ازین کشت آمد شکوه
 بگفتا ازین جایگاه شوروان

بگفتا نه علمش بقلب اندرون
 بگفتا همین و بهر وردگار
 گر از حق خدای من ر آتش
 همین بود بخش هست داننده را
 نه از کس بدارم بدل خارها
 نه از کس شکایت ز هر کس غنا
 بسوی بری ر به بری ساخته
 حقش بگرایش با نصاب شد
 خوشا راه رو را بهر خوانمت
 کنم بیش تحقیق این ماجرا
 به پیش پدر سازمش گفتگو
 بر آید خرمی هست و از نفس
 دل او ازین قصه آمد بدرود
 سرت از گریبان دیگر برار
 بدیگر کسان کرد تحقیق رو
 شود صاف جویم ز تو یا ور
 گروه کسان پیش از اندازد دید
 چو مرگز بخود کرده دیوان تمام
 روان جان باز ندی در سر
 چه حاکم که لرزیدی اندام کوه
 سو خانه بخویش شادی کزان

از انجبا بار آنگه کرد و رو
 یکی روز در عیش و عشرت گذشت
 یکی انجمن ساختند از خوشی
 در آن وعظ کردند از صفهای حق
 از انجبا سوخته گشته روان
 دیدنجا که هر کس تن مرده بود
 سر شاخ دست دعا بود خشک
 بمسجد از آن شاخ دست دعا
 چو آن جان منی دیرین تن رسید
 بهر مرده این مرده جان میدید
 همان شاخ دست دعا تر شده
 بمسجد همان شاخ شاداب شد
 از آن تازه گلشن چو بلبل منم
 کیم من بهتم عشق حسن فرین
 چو گلشن خود او بود و بلبل خود
 نوشته بعیش و طرب چاه
 به بزم اندرون خواند آن چاه را
 باخبار مطبوع اشعار کرد
 بیکه عیب چین بد سگالی شده
 ز رخ زو ز کین حرف گیری نمود
 ز جوش حی کینه کردید مست

گل خمیش میزان ز خود سوسو
 علمهای شاد می بکویان فرشت
 بهشته فریبند در دلکشی
 دل بهندوان کرد از بیم شوق
 بخوابیده بیدار شو چو آن روان
 گل این چنین خشک پشورده بود
 درخت تر بد عسار و خشک
 بس بود گوی سستوها پیا
 ز شادابی آب گلشن رسید
 به پشورده آب روانی رسید
 بهر خنک و مد فایر شده
 چو طوبی جنت بصد آب شد
 نه بلبل به تنها که هم گلشنم
 نکو آفرینی که صد آفرین
 شده نغمه خوان اندران نگ بود
 بعشرت برون آمد از جامه
 یکی برگرفت از وی آن نامه را
 بنام سرایند اشعار کرد
 تفصیده حرف خیالی شده
 خود از عیبها و سلامت نمود
 عیان سلامت برون شد ز دست

زمست می گین سلامت کجا
 نداد و جوابش کزین برپوست
 به بدست آید قلن کی زیست
 بیاسائی ای مستی بهیشت
 میم دور از کینه مستی برد

خیال حساب قیامت کجا
 چه پاسخ غلط گفتی را در خورست
 ز افتاده از راه دوری بجاست
 پر از باد و حسن مینامی حسن
 خود آرائی و خود پرستی برد

من گیم و از مولانا چه آموزم ختم

مرا نام عثمان و عثمانیم
 برو ز ادو بوم چیتار بود
 ستاره بگردون اعظم گد هست
 ز خورشیدان همه پاری خوانده ام
 بخوانم سبک چیز از حرف تو
 از انجا شد و چون پرورم گذر
 در آنم خستم قطبی دیر را
 همان صیبت پیش رخ و قایم بود
 از آن تا ختم کمره سر عثمان
 بخوانم درینجای ملا حسن
 از و کردم آفت از ملا جلال
 همه مختصر در مصافی از و
 کتاب فرائض کتاب حساب
 پس آنگاه توضیح و تلویح را

بدین محمد ز نصایم
 معرب چو خوانی ستاره بود
 همه شهر را دون اعظم گد هست
 بهشتش سمند ادب را ندادم
 با نظر گد هم بدین طبع خود
 ز خود و معانی شدم بهره ور
 بصیرد و گزینم تیر را
 ز تیر من آن صید کی در و
 بصیرد کی آید نیازم ندان
 و گزینم تیر سدا حسن
 که از وصف درش نماند لال
 بخوانم بصیرد محنت و جستجو
 شمارم چه با تو حساب کتاب
 چه تشریح هدایت چه تصریح را

سطرلاب و هیئت بدینسان دگر
 دگر میگزاید رساله تمام
 همه شرح سگم ز کوفاموسی
 دگر شرح سگم ز سندیلی
 دگر شرح جهاد اصول حدیث
 جهان شرح صدر بلندی پژوه
 دگر شمس و شش که محمود راست
 جهان شرح چفیننی برای چیست
 بدینگونه دیگر چو افق المبین
 ز تفسیر بیضی و ی افرو ختم
 دگر شش کتاب حدیث نیز
 چو زین جمله خود را سپرد اختتم
 ز تکمیل اینها شد هم بهره مند
 سراخام من همچو آغاز کرد
 بیاساتی ای قاضی شرعی
 میهم ده که از قطره دریاستوم

چه فقهی اصول و چه بحث هنر
 همش حاشیه گفته از غلام
 که قاضی از و شد سلامت وی
 که او هست در شرح تفضیلی
 کز و شر برودن عقدا و خبیث
 ز و شواریش شد خرد هاستوه
 از و فلسفه نام محمود دوست
 کز و هیئت هیئت آمد درست
 چو بنیش دیگر کتابی مبین
 دل و بهره زان هم اندو ختم
 که باشند در شرح از جان عزیز
 سو طب سمت در خرد تا ختم
 کنون چرخ در گوسته کز دین
 در عادت خود بمن باز کرد
 فریبنده صوفی نیک پی
 ز دنیا چو جان سوی علیا شوم

مولانا را صرع در گرفت و همه آفرین بنده زنده را برگرفت

تو دانی که این روح پاکیزه چیست
 چراغی که در پرده گردانست بر
 همه روشنی زد و بر دمی حجاب

درین پرده جسم روپوش کیست
 تو فالوسی و نر چراغ غمت خبر
 به می تو روشن تر از آفتاب

لحظه و سطرلاب و نورالانوار و دیگر علمیه و غیره از در سیاحت

به پیش چراغ در آید نظر
 ولیکن شد و تارپای چراغ
 شوی مرده و خوار چون کشته شد
 چو خورشید خود بر تور روشن بود
 شب روز جوئی چراغی بخت
 چراغش نه روشن بود زان چراغ
 همور دشنی داد جوینده را
 نهان همه را عیان کرده است
 زادر آگ او فلسفی شد سنیه
 کی گفت جوهر کی گفت جسم
 خدا علم او را نهان کرده است
 چو در پرده خود ندانی که کیست
 بهو و ان نمودند او را سوال
 که ناموس اکبر زرب در رسید
 بگویند کردند پرسش ز ما
 جواب خدا از و دیگر است
 بیاسخ بے داستان گفته شد
 جواب بے بدیگونی از من شنو
 که روح امر رب هست اگر چیزی
 ز امر که این حالت آید عیان
 همین روح را شد حقیقت همین

چراغ سحر چون چراغ سحر
 نه بینی چراغ و نه جای چراغ
 ندانی که ناچار چون کشته شد
 که روشن بود تا مشرد غن بود
 نیایی چراغش بد انسان که هست
 چراغ ارچه سازد فروزان چراغ
 از دیای لنگ است یونیده را
 مگر خویشتن را نهان کرده است
 دود و دوی از وی قفا کی نفی
 ندانم کی گفت الاش اسم
 چو ذالش نهان عیان کرده است
 چه دانی که در پرده چیست
 ز پنجم پاک دریا نوال
 بگفت بگور روح ز امر مجید
 که از ما هست راه بر ما
 که او را حقیقت اندین بر تر است
 که برای اسرار جهان سفته شد
 که شد در تن بسته نوجوان نو
 بے پاک از جسمی و جوهری
 که او را تو از روح سازی بیان
 ز تخصیص آ میر چیزی درین

بود و التشل ز مقولات کثیف
 جهان شد سخن بفرمان حق
 بسنگ بشریک را فرزند کند
 بجز امر جان و میوه نشد
 ز مردم بگویند آن بسنگ را
 همین امر جان باشد ای جان من
 خدا قالب آدمی ساخته
 بدان کالبد گفت شو اینچنین
 چنین مفسد گوشت اندر شکم
 بسازد چوپیک پیکر آدمی
 که زمینسان بگیتی تو باشی بکار
 بد انسانکه فرمان داد برود
 دهر تن بفرمان سپس تن زند
 همواره بگردن بیان میکنم
 بعد الحی آن قالب روح دین
 بران از دل و جان میان بستند
 بی یک سال آن کار کرد انصرام
 که فرمان گزاردان همین میکنند
 چو او را درین ملک حاجت نمایند
 همه کار داور چو تمییل کرد
 پیش خدا بهر انجام رفت

گراین را نهی بس بر تو حیف
 کند هر چه خواهد همه شان حق
 که کار بشد کن برابر کند
 جز این امر جان نشد
 ز مردم چو بایستد هر رنگ را
 عیان گویند کن راز پنهان من
 هر گونه که خواست پر خست
 بران شد کرد و رفت امر برین
 بد انسانکه او خواهد از پیش و کم
 بگوید بدان گوهر آدمی
 بی یک وقت مخصوص این کار داد
 بسر حد فرمان پذیر می دود
 زند تن که بر تنی بجز من زند
 بران وجه دیگر عیان میکنم
 بنود آنچه فرمان خدای برین
 همه کار را کرد تمییل زود
 که گردد دیگر بعد سال رام
 همه کار موی چنین میکنند
 خداوند نزد خودش باز خواند
 بزودی ترین وقت تمییل کرد
 سو عرش خدا ان خوش کام رفت

دانش ز تدریش دانه خور و فکر
مشده مشر خشکی و خشکی منفرد
حواس نهان را چو قوت نماید
و دیده زد و زانش دوران کرد
ز سرحت سرش صریح پامال کرد
بیشتر و از صریح غمها سست او
فتادی که دوره اش سر به پیش
گرانبار شد غم بر اعضای او
شدی بخودی هم در خنده اش
بخودیدی از زعفران لعل اریخله
گله خنده کردی بدنیای دون
گله خنده کردی بران خنده
همی خنده بر گریه مانود
بهر حال می بود خندان این
خیالات خوش در حواس نهان
همان صوته خوش گریه بشی
و لیکن تصرف نهان می نمود
یک روز در وعظ خاموش شد
پس از لحنی از خوش در آمد بخوش
آهی داد و درس بخاری مرا
اطبای یونان شدند انداختن

ز تکثیر یاد حسداد ندو ذکر
هوا بر دجبله تن پیرای لغز
برو عاقبت را صروت نماید
نستاده گون سر ز صحت آثر
ز غفلت لبش خنده با مال کرد
سرایای اجزای انقضای او
که افکندن از صریح گردید خویش
که گشته کسان تیرا لای او
همی گریه آمد که خنده اش
که چینه دکانی بیانا رخله
که دارد طلسم سرباب اندرون
که بچای آید از مبتدیه
که از رنج گیتی غمناکم زد
همین عادت پاک بودش کمن
نهان داشت آن پاک فرخنده
نمود می شد می حس چو در خاشی
انین خنده را اعیان می نمود
زده خنده بسیار و هیوش شد
گرفت سر رشته کمرش پیش
که بخود شده خنده زن بر ملا
به تدبیر هر یک سیم زمین

چو در بازو روح طاقت نماند
بکوشید آن در مداوای او
بدو مشکل سهیل آسان نمود
که اسهال خوش آمد اشکال رفت
به بیماری صرع خفت رسید
سپس کرد از چوب چینی علاج
علاجش چنین بیشتر کرده شد
چنان شد که در دوره شدت نما
گرفتار بود اندرین چند ماه
درین کردنیهاش کمتر نکرد
همان درس ادب همان خواهش
ولیکن کسی را گمانش نبود
چو خود بود وابسته کار دین
همه خواند امانه این خواند و بود
که داند چه سیلاب طوفان شود
که داند که گردون چه بازی کند
یکی این کند دیگری آن کند
که داند که چرخ ستم پیشه
چه بادستان رو به بستان کند
باد و لبش پور در بر پدر
پسر با پدر در سحر بلیغین

له علم عبد الرحمن بن خلفان مد ظله

بشخص ایشان صداقت نماند
که در طب عزیزست و دعوی او
علاجش برین امرز انسان نمود
مرض را از دل چند اشکال رفت
مرض را از آزار عفت رسید
خوردنش چو پالوده گرد و مزاج
فراوان نغم در دوا و خورده شد
بصفرای او بیش حدت نماند
مزاجش بصحت همی جست راه
بدین ابتری کار ابرتر نکرد
همه ماند و کم مدت ماندنش
سر مرگ و تیر و کمانش نبود
ندانست از پیش روز سپین
که تقدیر فردا چه خواهد نمود
بس آب و دلاب عمان شود
چه بیک اجل چاره سازی کند
نداند که گردون چه سامان کند
چه دار و ز غداری اندیشه
چه برگ گل تازه و پنهان کند
سحر که بر د خود بنا بوست در
پدر گشت پدر و دزیر زمین

خدای خود این قصه منقول بود
 همه علم او را خدا داده است
 یک روز بر حسب معمول خویش
 که دادش نقیری بیک شمشیر
 در آن سرخ چیزی در آینهخت نیز
 بپایین خود دهن کردش بشام
 بگفتا کزین دوره ناید بر
 بدستور خود خفت با عقل و روش
 چنان در کشیدش بخود مضطرب
 دل او سو آسمان راه جست
 ازین شش جهت دل بکیوشش
 تقایش بقایش بد نیانداد
 ز دنیا بعلیا رومی شد علو
 زبان داشت لب و روان را
 بیایند تا پیش آن خوش صدا
 دو چشمش کشاده ره عرش دید
 روان جان سپارنده را جان پر
 سو آسمان مرغ پرواز کرد
 که عرش تشیان بود آن سان
 سیه شد جهان به چو آن شمع مرده
 بکشانده اش شور و غوغا فراد

در آن سرخ چیزی در آینهخت نیز
 بدستور خود خفت با عقل و روش
 چنان در کشیدش بخود مضطرب
 دل او سو آسمان راه جست
 ازین شش جهت دل بکیوشش
 تقایش بقایش بد نیانداد
 ز دنیا بعلیا رومی شد علو
 زبان داشت لب و روان را
 بیایند تا پیش آن خوش صدا
 دو چشمش کشاده ره عرش دید
 روان جان سپارنده را جان پر
 سو آسمان مرغ پرواز کرد
 که عرش تشیان بود آن سان
 سیه شد جهان به چو آن شمع مرده
 بکشانده اش شور و غوغا فراد

که خبر الحی از علم این دور بود
 بخود این دراز غیب بکشاده
 همی داد انجام مامل خویش
 عرف را که این را سو خانه بر
 شده ته نشین آن گرانمایه چیز
 بفرمان آن پیر خورشید بام
 گر آید یک آید نیاید و گر
 که در نیم شب دوره آورد جوش
 که ماهی در آتش لشر زیر آب
 خدنگ قضا و رگمان راه بست
 لقای خداوند دلجو شدش
 فرشته در راه علیا کشاد
 که دنیا دنی هست و علیا علو
 درون حرف جوید برون او را
 که اورفت در پیش ذات اقدس
 که نادیده زودن توان سید
 بد انسان که دادش بد انسان سپر
 بعرضی خرد و کس آمد آواز کرد
 پرافشاندن از خاک زمینسان بود
 همه نور عالم به سراه برد
 که چون آتش رخیم کجالاتا و

قیامت بپاشد بکاشانه اش
 بخت خرامید و مارا گذاشت
 همه را در آن سکه بوش غم
 چو صبح سیه تر ز شام فراق
 طیبیان رسیدند و دیدند باز
 ولیکن بگردون سر جنگ نیست
 به زمی ستیز و چه با کوه کاه
 چنین چرخ و اثر چنین سنگ کوه
 چو چرخ برین شد محیط جهان
 ستیزم نه ز دمن نه او از خدا
 شد آن دودی از آتش قهرا و
 نمودند باین سکه جز مرگ نیست
 بخوانند و بگرد و یک و اکثر
 بر آورده آن شیشه از زیر خاک
 شد اندیشه خام جاد و گری
 همان ته نشین دور بالا رسید
 بهرام و در هر ره و کوی شهر
 رسیدند گریان و ماتم زده
 شکیبائی از دل برون بردخت
 بسامان تجمیز و تکفین او
 همه شسته از آب زمزم کفن

چنین

نشد حشر و لیک در خانه پیش
 چنین و ونخ از بهر ما گذاشت
 خیال شد از سکه او بهم
 شده مشک ریز مشام فراق
 از ایشان شده هر یکی چاره ساز
 سر شیشه پیش سر سنگ نیست
 چسان مور با اثر دهای سیاه
 به پیش خداوند آمد ستوه
 محیط جهان و فلک ب چنان
 بود حکم چرخ از خدا چون جدا
 کند عقل در آتش از دود و رو
 علاج قضا از که و برگ نیست
 برده است گفتند بے باکتر
 عرق سرخ دیدند چون خون پاک
 مگردانم این را از جاد و بری
 ز جنبش شفق بر شتر یار رسید
 شفق گون نمودند از گریه چهر
 گرو با گرو و هوش ب ماتم کده
 گریه مرغان از غم بردخت
 سپرداختند و به تدفین او
 پوشید آن حاجی نیک فن

بطون و در عرش احرام بست
 ز بس آید آدم از رنج و غم
 نماز چنانکه سه جا کرده شد
 ز انبوه مردم شده تنگ جای
 قیامت ندیدم که شد یقین
 رسیدند زینگونه خلق از کجا
 جز از بسیردن آسان نبود
 به بستان انوار آن نورفت
 غم او علم گشت و عالم گرفت
 پس از سی که نه بود دیگر فرود
 جهان را بدینگونه باید گراشت
 خداده بعد از الحی آرام خوش
 بحقش مراد رخت خداده
 بیاساتی از حی ده آن جام را
 در آن قصه یار ریزی اگر

کمر بر میان بهر کرام بست
 فرنگی محل شد محل الم
 غم کثرت مردمان خورده شد
 نیفتاد پا بر زمین جز بپا
 که باشد چنین یکه بوده است این
 ملایک نمودند بر شکل ما
 ملک بود حمال انسان نبود
 حسد از کج ز در دل حورفت
 هرا نکس که بشنید ما تم گرفت
 سر آمد پیش شسته عمر زود
 علمهای غفلت نباید فراشت
 چو آواز بنیاد انجام خوش
 بهر دو جهان از غم آزاد دار
 که خوش سازدم نیک انجام را
 بنوشتم خوش کنون نخواهم گر

این نامه که یکم که خدمتش بنام تائب بیچاره کرده نعمت نیست غیر مشرب
 و منزلیست مرتفع آفرین و هزار آفرین محمد و محمد و موسی محمد عثمان
 عشق را غم فیض که محل این همه جگر کاویها نمود و این دگداز می جانسوز
 دل داد اگر این مختصر را معجز گویم بجای خود است اگر احوال طالع محمد جاد و شمار
 عجب بود و حق تعالی جناب مصنف را برایت علیا و مقاصد اقصی رساند و این نظم کفش را
 بسک قبول جاد و فقط

ترجیع بند و ربند چند در شیون مردن شمع وین چراغ
یقین زندگی علم هم و ان استاد زمان علامه جناب حضرت امام
محمد عبده الحی حفظ حاجی محدث کهنوی قدس سره القوی از مصنف کتاب

ای دل چو شمع ساز میاگر لیستن
هم دژ دژ از پیش مهر خستن
ان خنده خنده خست پر خند ساختن
بهر دم چو شمع گریه نمودن نه همچو گل
نی بایدت چو شمع و در برنج و عیش
با گریه عیش خلد چه ماند به بین که شد
و اما آن بگیر که ترداهی بست
این خنده و جانتان خسته که جان شد
ای خنده های علم الم ساز و نه علم
کان شمع وین زندگی علم عبده الحی
در حلقه فلک چو ملک کار و روشنا

مردن شیون و غم و با گریستن
هم قطره قطره از گیم دریا گریستن
این گریه گریه ریه و پدید اگر لیستن
امر و زخنده کردن فردا گریستن
بیکار خنده کردن بیجا گریستن
انجام کار آدم و حوا اگر لیستن
زان غرق شرم مایه با گریستن
ز استاد و اوداد بد لیا گریستن
و افران چتر تابا به شریا گریستن
مرد و بجا گذاشت بیایا گریستن
غمها گریستن شد و در و اگر لیستن

ای علم بایدت بهشت اگر لیستن
در بهر گل چو بلبل شیدا اگر لیستن

ای وای وای نمائند که معیار علم بود
سوز و غم هر آنکه همی خستش بزرگ
در انجمن جویند به او میه بکه چو که
چون باد نیز فکرت چون خاک خاکسار

نی علم یار او که به یو یار علم بود
آنکه میش که روز بهار علم بود
در هر دلی شگفته چو گلزار علم بود
آتش زبان آب رخ کار علم بود

| | |
|--|---|
| <p>کثر از علم بود و گمبار علم بود هر علم را چه نقطه و مرکز بخود کشید دستش بکار علم و دواش بجای علم از هفتادتا عرب همه مست می ویند هر کس بدل نمی رود آنجا که یار او است دل باز دازد و بکه سازد کجای رود</p> | <p>سعد در علم بود و دودگار علم بود کملکش نذر دست که بر کار علم بود کملکش چو ابر تیره گمبار علم بود آری دلش چه ساغر سرشار علم بود در گور علم شد که در آن یار علم بود چو چوچان نماید که دلدار علم بود</p> |
|--|---|

ای علم بایدت بختناگر لیستن
در بحر گل چو بلبل شیراگر لیستن

| | |
|--|--|
| <p>ای مخدوم و نازدنی چون جدا شدی صد ساهری پیش نهاردنی از لیست صد بار چشم دیدن دی تو بود و لیست چیزیکه خواستی که شوی آن همان شد دریاشدی بعلم و در بیهوده چون حال مایه نه سال علوم بود آنکه شاخ و ریشه ریش لبوق و تخت تو آفتاب علم گران کوه سلم حق هنگامه باز چو خوشی غم شر اسید بر علم حقه علم و پنهان و علم او</p> | <p>مار اسپرده با که تو پیش خدا شدی چون موسیم گذاشته تنها چرا شدی یکبار رخ بتافته از ما کجا شدی کعبه شدی صفا شدی با خدا شدی در گور آفتاب بدین رهنا شدی آن راز تو با عشق نشود و نما شدی کوش فتابه چو بدار بقا شدی در کوه آفتاب شد و دنی فنا شدی چون رخت علم بسته ازین غم سرا شدی رحم از خود افرست چو پیش خدا شدی</p> |
|--|--|

ای علم بایدت بختناگر لیستن
در بحر گل چو بلبل شیراگر لیستن

تاسیخ و قاست مولا از مصنف

در شب دوشنبه و پایان شب
 به چه روز و شبش چون رود داغ
 شمع دین عبدالحی استاد زمان
 گنج علم دین بزم خاک شد
 کشتی عرفان حق در بحر دهر
 بر سواد باغ دلها ناشگفت
 هر کس گویا که در کم عمریش
 یکفنی در هر فنی از یک نظر
 بود ابوالحسنات زین در فکر او
 علم کسب شد بدیهی پیش او
 لعل لعل اندر دلش جز حق نبود
 هر فتم آموخت در خلدر رفت
 چون بتاریخ وفاتش عشق شد
 گفت رضوان در در اسرار گدا

از ربیع الاول و پایان ماه
 شب چه شب چون لعل بخت سیاه
 مرد ناگه عشق به به آه آه
 خاک بر سر دین شد و دنیا تباہ
 غرق طوفان گشت در آفتاب راه
 باخت از صحرای غمنا سپاه
 ده چرخش ده فیضش ده چرخ
 کرد صدر را کامل و از یک نگاه
 یابد آرزو بر خطا آید گناه
 بلکه حدسی فکر کرده کن نگاه
 اللہ اللہ لیس فی دلقه سواه
 و از کرماد اشتی بر من نگاه
 سر عجیب فکر با صد درد و آه
 کش لعل دوس برین شد جلوه گاه

تاریخ انتقال مولانا از شیوا بیان آتش زبان جناب حضرت
 مولوی یار محمد صاحب صنفی ختار و می اعظم که در هی که از هر لفظ
 که باندیش در آید بر آید

مولوی عبدالحی از دار فنا
 حسرتا در نیم روز اسے حسرتا
 کو بکو در شهر و بر هر بام و در

بست چون رخت سفر سوی بقا
 شد غروب آن آفتاب پر ضیا
 فرشتان ما تم بینم و یا نوحه گر

کسب کرد و ن ز فرط و دوا
 بر درسی که بدر شک بهشت
 پر تو دهرش که عالمگیر بود
 از لب هر کس برآمد پای پای
 کرد بر پاد سدر کیش نثار
 چون که شد در ماتش هم پشی سیر
 یعنی از اعداد هر اسم جهان
 پس هر اسمیکه خواه اعداد دیگر
 هم بر دافرا دل داس و ن با
 طرح ساز از روی کریش العزیز
 ضرب کن اورا تو ای مرد فهم

می نماید همچو خرگاه سیاه
 ککاب غم تار سنج ویرانی نوشت
 دژ که حسالی نه زان تو میر بود
 در دل مهرشی خزیده و آوای
 جمله عالم نفت دای جان زار
 گفت تار کیش بطور توصیف
 سال این ماتم برآید بی گمان
 کن ز پای وای ضرب یادگیر
 ضرب کرده حاصل آنجمله را
 هست باقی زمین عمل آیا چه چیز
 از سر خلد و بهشت و نعم نعیم

مثلاً عدد لفظ آه که (۶) است برگرفته از پای وای که عدد او (۱) است ضرب
 دادم (۶) شد و بر آن دل وای که عددش (۲) است برافزودم (۱۲) شد
 و از عدد (ب) که پای لفظ کرب است ضرب کردم (۱۲۲) شد و از روی کرب
 که عددش (۲۰) است طرح ساختم یعنی بست بست کرده گزاشتم (۲۰) باقی
 ماند و از (۵۰۰ و ۲۰ و ۵۰) که عدد سر خلد و بهشت و نعیم است ضرب کردم شد (۱۰۰۰ و ۲۰ و ۵۰)

چند پرانده ابیات مشتق نمونه از خرواری از چاه پای
 جناب مصنف کتاب معنوی محمد عثمان صاحب مختصر عشق

بر سر وقت چشم بگزار خستین
 تا در برم آید بر دل از خستین

پیش از همه در بزم تدبیر نماید
 ریش از همه بدم آیدش از عیش

اکنون بسزجنگ کمر بست و گر نه
 عشق با بست که موس بوسه زلف است
 دست یکدست شمع تحفه در آستین
 پیر از شراب سرخ دو میداد آستین
 از دل بشوی دست خود ای شیخ کان پری
 دست او علم جو کرده و باز ادا دست گرم
 زین تاب بدلیغ بچیک سستش فزودن
 در آستین ست ما بر آرد ز تو دمار
 در دستش آن شفاست که در مرده جان
 از شیخ و بر همین بود ایمان صبر و دل
 تو چاره بوی ز وصل رقیب آموزم
 رقیب را نگذار می نه کم کنی ز مهر
 ز وصل خود چو دیگر را همیشه خوش داری
 هر که دل دارد دل ز فزع دارد اجتناب
 مستی نوشی و گلرنگی و خوش نگیش از دست
 نازم بسیار رحم کند گر مگر نکرد
 خفته ندیدم ماه را تو ماه کنعان خفته
 خاموش کردم شمع از گریه چو بیدل بسو
 سویم آید نگار غارت هوش
 ای هوا بیا از همدم کاشک
 چون بوی گل بیا که بازیم ما و تو

چشمه ز کرم داشت بمن یار خستین
 تن ده بالمهای سیر در آستین
 را شاخه ز خنجر خنجر تنادر آستین
 نوار که ز نور حسن یاد در آستین
 دار و بد لبی یی طوی در آستین
 موسی بپوش آن بدیشاد آستین
 طالع شد دست عقد ثریا در آستین
 بان دست نیست این بستم اما در آستین
 مانا که یار را است سیح در آستین
 بان سعادت بپوش خدا را در آستین
 من و تحمل من کدین دل و جگر دارم
 برایت از چه را شکایت بچنین گدازم
 دمی بمن تو دمی تن که بهر بردارم
 سوی گل پرواز لب استانی سوی گل
 کش مینا کالب کرد بد و خوش از شراب
 آرمی خوش ست لطف شکر مگر نکرد
 بختم نه تو فتنه از ناز و بان خفته
 تو سخت بید روی که گریان کرده اندان
 هوشش ایهوشیار باید کرد
 رفتم چون بوی گل من هم زبلی
 زو نیاز و ناز بسیاریم ما و تو

این مجموعه نظم و صورت فریاد که بکار کاو می آید ز کف اوده و جگر لب نهاد که عشق
 پیراسته برگرفته از گریبان مطبوع انوار مجری سر بر زده عشق محفوظ و طبعش
 ممنوعست طالبان از اسلامی عام ست طالبان جوانعت تمام کتابیک از هر خط
 را از هم جدا باشد مال مسروق است